

دافنه دوموریه

پرندهگان

بانتظام
چند داستان دیگر

ترجمه محمد رضا جعفری



چاپ اطلاعات

۱۳۴۳

اثر

دافنه دوموریه

پرندگان

شب سوم دسامبر ، هوا تغییر کرد و زمستان شد . تا آنموقع پائیز ملایم بود . زمین هر جا که شخم زده شده بود باروبری داشت .

«نات هاکن» بواسطه معلولیتی که در زمان جنک پیدا کرده بود مستمری می گرفت و همه روزه در مزرعه بکار نمی پرداخت . وی هفته ای سه روز کار میکرد و کارهای سبکتری هم باو محول میشد . اگرچه ازدواج کرده بود و بچه هم داشت ، مایل به تنهایی بود ، و بیشتر علاقه داشت تنها کار کند .

هرگاه دستور ساختن دیوار یا تعمیر دری در انتهای شبهه جزیره که آب همه طرف مزارع را گرفته بود ، باو داده

می شد خوشحال می گشت . در چنین صورتی ، موقع ظهر دست از کار میکشید ، و پیراشکی گوشتی را که زنش برایش پخته بود میخورد ، بر لبه صخره های ساحلی مینشست و به تماشای پرندگان میپرداخت .

در فصل پائیز ، دسته هایی از این پرندگان بقرار و ناراحت که دائم در جنب و جوش بودند ، به شبه جزیره آمدند . اینها گاهی چرخ میزدند و دایره وار در آسمان گردش میکردند ، و گاهی بر زمین حاصلخیز و تازه شخم زده می نشستند تا غذا بخوردند ، ولی حتی وقتی که غذایشان را هم می خوردند ، وضع طوری بود که انگار این کارها را بدون اینکه گرسنه باشند یا علاقه ای داشته باشند صورت می دهند . بقراری آنها را دوباره با آسمان میکشاند و آنها هم فریاد زنان ، صغیر زنان و بانك زنان ، سینه بردریای آرام میسائیدند و ساحل را ترك میگفتند .

آری شتاب می کردند ، سرعت می گرفتند ، تند می رفتند ، و دور می شدند - ولی معلوم نبود کجا می روند و چه مقصودی دارند . فشار بی وقفه پائیز که خود غم انگیز بود آنها را افسون کرده بود ، و میبایستی قبل از آمدن زمستان از جنب و جوش بیفتند .

«نات» فکر کرد ، شاید در پائیز پیغام اخطار مائندی به پرندگان میرسد . زمستان می آید وعده زیادی از آنها نابود میشوند . و پرندگان هم مثل مردمی که قبل از وقت از مرك نگران و بیمناك هستند و بر اثر همین نگرانی دست به کار یا دوانگی می زنند ، همین کارها را می کنند ، ماکه فردا خواهیم مرد .

پرندگان در پائیز امسال بقرارتر به نظر میرسیدند . و هیچان آنها بیشتر بچشم می خورد زیرا که روزها آرام می گشت .

همانطور که تراکتور آقای «ترك» روی تپه های غربی بالا و پائین میرفت ، «نات» که مشغول پرچین کشیدن بود ،

دید که تراکتور و راننده اش لحظه ای در میان انبوه پر جیغ و داد پرندگان ، فرو میروند .

وقتی کار روزانه با تمام رسید ، «نات» مسأله پرندگان را به آقای «نریك» خاطر نشان کرد . دهقان گفت : «بله پرندگان از حد معمول بیشتر هستند . فكر میکنم هوا عوض شود . زمستان سختی خواهد بود . بهمین علت است که پرنده ها بی تابي میکنند .»

دهقان درست میگفت — همان شب هوا عوض شد .

اطاق خواب منزل «نات» رو به مشرق بود . «نات» درست بعد از ساعت دو بیدار شد ، وزوزه باد خشك و سرد شرقی را شنید . صدای باد در دودکش بخاری می پیچید ، و تکه سفالی که بر پشت بام میخورد سر و صدا میکرد . نات گوش داد ، و توانست غرش امواج را در خلیج بشنود . پتو را دور خودش پیچید و به طرف زنش که پشت به او در خواب عمیقی فرو رفته بود نزدیک شد . بعد صدای ضربه ای را بر شیشه پنجره شنید . صدا همانطور ادامه داشت تا اینکه «نات» که ارزشیدن آن بهیچان آمده بود ، از رختخواب بیرون آمد و به سمت پنجره رفت . پنجره را باز کرد و همینکه اینکار را کرد ، چیزی دستش را خراشید و به بند — انگشتشایش خورد و روی پوستش راه افتاد . بعد صدای بهم خوردن چند بال را شنید و چیزی که روی دستش راه افتاده بود دوباره به پشت بام خانه رفت . این پرنده ای بود ، حالاچه پرنده ای ... نمیتوانست بگوید . از قرار معلوم باد آنرا به طرف درگاه رانده بود . «نات» پنجره را بست و دوباره به رختخواب رفت ، ولی احساس کرد که انگشتشایش خیس است . دستش را بدھانش برد تا بخاراند ، پرنده دستش را خون انداخته بود .

تصور کرد که پرنده ، در انثائی که وحشت زده و گیج بوده و دنبال پناهگاهی میگشته در تاریکی دست او را نوك زده ... یکبار دیگر آماده خوابیدن شد .

کمی بعد صدا دوباره با قدرت و اصرار بیشتری بلند شد .

آنوقت زنش از شنیدن صدا بیدار شد ، غلتی زد و باو گفت :
« « نات » سری به پنجره بزّن ، صدای توتق میآد . »
به زنش گفت : « تقریباً همین الان آنجا بودم . پرنده ای
است که میخواد بیاد تو . »

— « دورش کن . از سروصدایش خوابم نمیبرد . »
دوباره بسمت پنجره رفت و وقتی که آنرا باز کرد بعوض
يك پرنده شش پرنده در مقابل خود دید که یگراست بطرف
صورت او حمله بردند .

فریادی کشید ، پرندگان را زد و پراکنده شان کرد و این
پرندگان نیز مثل همان پرندۀ اولی پریدند و ناپدید شدند .
پنجره را بست و کلونش را انداخت .

ناگهان فریادی حاکی از ترس از اطاق خواب بچه ها که
در امتداد راهرو قرار داشت بلند شد .
زنش که بشنیدن این فریاد بلند شده بود ، گفت :
« « جیل » داره داد می زنه . »

فریاد دیگری بلند شد . این بار هردو بچه فریاد میزدند ،
در تاریکی شب ، « نات » تلوتلو خوران توی اطاق آنها رفت —
در اطراف خود صدای بهم خوردن چندبال را شنید . پنجره
باز بود . پرنده ها از آن وارد میشدند . ابتدا به سقف و دیوار
میخوردند ، بعد بال زنان چرخ می زدند ، و بسمت بچه ها که
در تخت خواب خودشان بودند بر میگشتند .

« نات » فریاد زد : « عیبی ندارد . من اینجا هستم . » و
بچه ها در همان حال که پرندگان در تاریکی بالا و پائین می رفتند ،
به آغوش او پریدند .

زنش صدا زد : « چیه ، « نات » ؟ چی شده ؟ »
نات بشندی بچه ها را از اطاق به راهرو هل داد ، و در را
برویشان بست ، بطوریکه خودش در اطاق خواب بچه ها با
پرنده ها تنها ماند . آنوقت از نزدیکترین تخت خوابها پتوئی
بلند کرد و مثل سلاحی آنرا بچپ و راست تکان داد .
صدای خفه بدنهایی را که بهم می خوردند احساس کرد ،

صدای بالها را شنید ، ولی پرندگان هنوز مغلوب نشده بودند ، دوباره و سه باره برگشتند و حمله را از سر گرفتند . پرندگان به سر و دستش می خوردند و منقارهای تیزشان مثل سرچنگال بود .

پتو بصورت سلاح دفاعی درآمد . نات آن را دور سرش پیچید ، و بعد در تاریکی بیشتری با دست خالی ، پرندگان را زد . دیگر از ترس اینکه مبادا پرنده ها دنبالش کنند جرأت نداشت بطرف در برود . نمیتوانست بگوید که در آن تاریکی چه مدتی با این موجودات جنگید . ولی بالاخره بال زدن ها در اطراف او کاسته شد و عقب نشست . واو از میان تاریکی پتو از روشنائی آگاه شد .

صبر کرد ، گوش داد . صدائی جز فریاد خشمگین یکی از بچه ها که از اطاق خواب آنطرفی می آمد صدای دیگری شنیده نمی شد . پتو را از سرش برداشت و باطرافش خیره شد . روشنائی خاکستری و سرد صبح اطاق را نشان می داد .

سپیده صبح و پنجره باز ، پرندگان زنده را فراخوانده بود و مردگان کف اطاق افتاده بودند .

«نات» که حال تهوع پیدا کرده بود ، بطرف پنجره رفت و در آن سمت باغچه اش به مزارع خیره شد . سرمای تلخی بود و زمین منظره یخ ریزه های سخت و سیاه رنگی را که باده مشرق باخود می آورد ، پیدا کرده بود . دریا که اکنون بر اثر مد خروشانتر شده بود با امواج کف آلودش بشدت بر کناره های خلیج می کوفت . «نات» پنجره و در اطاق خواب کوچک را بست ، و در آن دست راهر و به اطاق خودش رفت .

زنش روی تخت نشسته بود و یکی از بچه ها کنار او زنش آهسته گفت : « الان خواب است از قرار معلوم خوابیده بود . بچه کوچکتر توی بغلش بود و سر و صورتش بسته بود .

چیزی مجروحش کرده ... گوشه های چشمش خونی شده بود . «جیل» گفت که کار پرنده هاست . و بقول خودش وقتی که بیدار

شده پرنده‌ها را توی اطاق دیده .
 زنش نگاهی بصورت «نات» انداخت تا در تأیید گفته‌هایش
 علائمی در آن پیدا کند . مثل اینکه وحشت زده و گیج بود . اما
 «نات» نمیخواست زنش بداند که او هم از حوادث چندساعت
 پیش ترسیده ، و تقریباً گیج شده .
 گفت : « پرنده‌ها آنجا هستند . پرنده‌های مرده ...
 تقریباً پنجاه تا . »

کنار زنش روی تخت‌خواب نشست و گفت : « هوای
 سردی است . و از قرار معلوم همین است ... کار هوای سرد
 است ، این پرنده‌ها مال اینجاها نیستند ... شاید از شمال
 آمده باشند . »

زنش آهسته‌گفت : « ولی «نات» فقط امشب است که هوا
 عوض شده . هنوز ممکن نیست گرسنه‌شان شده باشد ...
 توی علفزارها برای همه‌شان غذا هست . »

«نات» تکرار کرد : « از هواست . بهت می‌گم ، از هواست . »
 صورت او هم مثل صورت زنش خسته بود . مدتی ساکت
 و آرام ، بیکدیگر خیره شدند . «نات» بطرف پنجره رفت و
 بیرون را نگاه کرد . هوا سنگین و تیره رنگ بود و تپه‌های
 قهوه‌ای که دیروز زیر اشعه خورشید برق می‌زد ، سیاه و
 برهنه بنظر میرسید . زمستان سیاه ، در یک شب نازل شده
 بود .

حالا بچه‌ها بیدار بودند . «جیل» جیغ و داد می‌کرد ، و
 «جانی» کوچولو دوباره مشغول گریه بود . «نات» در چینی که
 از پله‌ها پائین میرفت صدای زنش را شنید که آنها را دل‌داری
 می‌دهد .

زن و بچه‌هایش کمی بعد پائین آمدند . «نات» صبحانه
 را آماده کرده بود .

«جیل» پرسید : « پرنده‌ها را فراری دادی ؟ »
 «نات» گفت : « بله . حالا دیگر همه‌شان رفته‌اند . باد
 شرقی بود که آنها را اینجا آورد . »

«جیل» گفت : « امیدوارم دیگر برنگردند . »
«نات» باو گفت : « من تادم ایستگاه اتوبوس باتو میام . »
اینطور بنظر می آمد که « جیل » حادثه شب گذشته را فراموش کرده . جلوی پدرش میرقصید ، دنبال برگها میدوید ، صورتش گل انداخته بود .

در تمام آن مدت ، «نات» قوی پرچینها دنبال پرندهها می گشت . از روی پرچینها به مزرعه آنطرفی میپرسید . جنگل کوچک بالای مزرعه راهم که کلاغها وزاغها آنجا جمع میشدند جستجو کرد اما چیزی ندید . طولی نکشید که اتوبوس از تپه بالا آمد .

«نات» «جیل» را قوی اتوبوس دید . بعد برگشت و بطرف مزرعه براه افتاد . آن روز ، روز کارش نبود ، ولی میخواست خودش را راضی کند که همه چیز روبراه است . به طرف در عقب خانه روانه شد آواز خانم «تربک» را که تصنیفی می خواند شنید . رادیو مایه ای برای آوازش ایجاد کرده بود .
«نات» صدا زد : «خانم آنجائید ؟»

او که زنی خوش اخلاق و بشاش و سهل گیر بود ، بسمت در رفت و گفت : « سلام ، آقای «هاکن» . میتوانید بگوئید این هوای سرد از کجا میاد ؟ آیا از روسیه میاد ؟ هرگز چنین تغییری ندیده بودم . رادیو هم میگوید که ادامه خواهد داشت . مثل اینکه ارتباط به دایره قطبی داره ... »

نات گفت : « ما امروز صبح رادیو روشن نکردیم ، حقیقتش اینست که دیشب در دسری داشتیم . »
— « بچه ها ناخوش شدند ؟ »

— « نه . » ... بزحمت می توانست قضیه را تعریف کند . حالا در روز روشن نبرد پرندگان چیز مسخره ای بنظر خواهد آمد .

سعی کرد قضایا را برای خانم «تربک» تعریف کند . ولی از چشمهای زن میتوانست بفهمد که بنظر او داستانش نتیجه کابوسی است که شام سنگینی بدنبال دارد .

لبخند زنان گفت : « قطعاً پرندگان حقیقی بودند ؟ »
نات گفت : « خانم «تريك» پنجاه پرنده مرده - سینه
سرخ ، سسك و پرندگان ديگر توی اطاق خواب بچه‌ها افتاده‌اند .
بسمت من حمله کردند و سعی داشتند بطرف چشمهای «جانی»
كوچولو حمله كنند . »

خانم «تريك» با تردید باو خیره شد و جواب داد : «خوب ،
حالا فرض كنیم هوا آنها را آورده باشد . مسلماً پس از آن
توی اطاق خواب ، نمی توانستند بفهمند كجا هستند . شاید
پرندگان غریبی بوده‌اند كه از حدود قطب شمال آمده‌اند . »
نات گفت : « نه . پرندگانی بودند كه شما هر روز در این
نواحی می بینید . »

خانم تريك گفت : « بامزه است . راستی هیچ توضیح
نده . باید بنویسی و از روزنامه «گاردین» پرسی ... مسلماً
جوابی برای آن خواهند داشت . خوب ، باید بروم سركارم . »
«نات» در امتداد جاده بسمت خانه‌اش براه افتاد و زنش
را با «جانی» كوچولو در آشپزخانه دید .

زنش پرسید : «كسی را دیدی ؟ »
جواب داد : «خانم «تريك» را دیدم ... فكر نمیكنم باور
كرده باشد . بهر حال چیزی نشده . »
- « ممكنه پرنده‌ها را ببری . تا وقتی كه آنها را ببری
جرات نمیكنم برم رختخوابها را مرمت كنم . میترسم . »
«نات» گفت : « فعلاً كه چیزی نیست برای تو باعث ترس
باشه ... اینها كه مرده‌اند ... نه ؟ »

كمیسه‌ای برداشت و بالا رفت و اجساد پرنده‌ها را یکی
یکی ، توی آن انداخت . بله رویهمرفته پنجاه تا بودند . درست
از همان پرنده‌های عادی كه توی پرچینها دیده می شدند . حتی
از يك باسترك هم چیزی بیشتر نداشتند . حتماً ترس ناگهانی
آنها را به چنین عملی واداشته بود ...

كمیسه را به باغ برد و با مشكل تازه‌ای روبرو شد . زمین
بسختی یخ بسته بود . با اینکه برفی نباریده بود . درچند

ساعت گذشته جز وزش باد شرقی حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. مسأله غیر طبیعی و عجیب بود. امواج سفید و کف آلود دریا را که بطرف خلیج هجوم می‌آورد، مشاهده کرد. تصمیم گرفت پرنده‌ها را بساحل ببرد و آنجا دفن کند.

وقتی که در پائین دماغه به ساحل رسید، بسختی توانست خودش را سرپا نگهدارد. شدت باد شرقی خیلی زیاد بود. جزر شروع شده بود. غلفه‌ها را زیر پا گذاشت و بطرف ماسه‌های نرم براه افتاد. وبعد پشت به باد کیسه را باز کرد.

با پاشنه‌اش حفره‌ای در ماسه‌ها کند تا پرنده‌ها را توی آن بیندازد. ولی همینکه اینکار را صورت داد باد چنان آنها را از زمین بلند کرد، که انگار بیرواز درآمده‌اند... خلاصه اجساد پرنده‌ها در امتداد ساحل از او دور شد و مثل مشتی پر از این پهلوی به آن پهلوی افتادند و در هوا پراکنده شدند. باخود گفت: «وقتی که مد دریا شروع بشه این اجساد را باخودش می‌بره...»

به دریا نگریست و موجهای کف آلودی را که سبزی میزد مشاهده کرد. آری، امواج دریا بشدت بالا می‌آمد و پیچ و تاب می‌خورد و دوباره خرد میشد و چون دریا در حال جزر بود غرش دور بود و دورتر و از خروش و غرش جریان آب خبری نبود... آنوقت چشمش به‌اشان افتاد، به مرغان دریائی که بر فراز دریا در پرواز بودند.

اول چیزی که بفکرش رسید این بود که سفیدی امواج از مرغان دریائی از صدها، هزارها، ده‌ها هزار، مرغ دریائی بوده... و این مرغان دریائی در جهت باد برمی‌خاستند و در پس آب دریا فرو می‌رفتند. مثل ناوگانی که لنگر انداخته‌اند و منتظر مد دریا هستند... «نات» برگشت. ساحل را ترك کرده و از جاده تنك و سربالا بسوی خانه براه افتاد.

کسی باید از این موضوع خبر داشته باشد. باید این مطلب به یکی گفته شود. باد شرقی و هوا باعث وقوع حادثه‌ای

بود که او نمی توانست از آن سر در بیاورد .
همینکه بخانه نزدیک شد ، زنش در آستانه در به پیشوازش
آمد و باحالتی هیجان آلود او را صدا زد :

«نات» رادیو داره میگه ... همین الان خبر فوق العاده ای
پخش کردند - فقط اینجا نیست همه جا از این خبرها هست .
درلندن ، در همه جای مملکت واسه پرنده ها حادثه ای اتفاق
افتاده . بیابا گوش کن . دارند خبر رو از نو می خونن .
باهم به آشپزخانه رفتند تا خبر را گوش کنند .

« اعلامیه وزارت کشور - ساعت یازده صبح - چنانکه
ساعت به ساعت خبر می رسد دسته بزرگی از پرندگان که بر
فراز شهرها و دهکده ها و نواحی دور دست پرواز میکنند ،
باعث زحمت و خسارت شده اند و حتی به طرف افراد نیز حمله
می برند . تصور می رود که بر اثر جریان هوای قطبی که اکنون
جزایر بریتانیا را فرا گرفته است پرندگان دسته دسته - به طرف
جنوب کوچ می کنند و شاید گرسنگی شدید باعث شده است که
این پرندگان بانسانها نیز حمله کنند . به همه خانه ها اخطار
شده است که مواظب پنجره ها و درها و دودکشهای بخاریهایشان
باشند و تدابیر معقول ، برای رفاه و حفظ فرزندانشان بکار
برند . اعلامیه دیگر بزودی منتشر میشود . »

نوعی هیجان «نات» را فرا گرفت . پیروزمندانه بزنش
نگاه کرد و گفت : «بفرمائید . تمام صبح بخودم میگفتم که خبری
هست . و حالا آن پائین ، در ساحل به دریا نگاه کردم . مرغان
دریانی آنجا بودند هزارها پرنده بر فراز دریا در انتظار بودند .
زنش پرسید : « منتظر چی هستند ، «نات» ؟ »

به زنش خیره شد و به آرامی گفت : «نمیدانم .
به طرف کشتویی رفت که چکش و ادوات دیگر را در آن نگه
میداشت .

«چکار میخواهی بکنی ، نات ؟ »
« همانطوریکه گفتند مواظب پنجره ها و دودکشها باش .
فکر میکنی سینه سرخها و سسکها و امثال آنها پنجره های

بسته را بشکنند ؟ »

جوابی نداد . در فکر سینه سرخها و سسکها نبود . بفکر مرغان دریائی بود .

به طبقه بالا رفت و بقیه صبح را آنجا کار کرد . پنجره های خوابگاهها را تخته گوید . پایه های دودکشها را پر کرد . زنش از آشپزخانه او را صدا زد : « ناهار حاضر است . »

« خیلی خوب . میام پائین . »

وقتی ناهار صرف شد ، و زنش مشغول شستن ظرفها گشت . « نات » رادیو را روشن کرد تا اخبار ساعت يك را گوش کند . همان اعلامیه تکرار شد ولی ضمن اخبار مطالب زیادی در این باره گفته شد . گوینده اخبار گفت : « پرندگان در تمام نواحی موجب خرابی شده اند . ساعت ۱۰ صبح امروز در لندن تعدادشان بقدری زیاد بود که چون ابری بزرگ بنظر می آمدند . پرندگان بر پشت بام ها ، لبه های پنجره ها و روی دودکشها می نشستند . نمونه هایی از طرقة و باسترك و گنجشك خانگی در این میان دیده می شدند و همانطور که در پایتخت می توان انتظار داشت ، تعداد زیادی کبوتر و سار و عده ای از آن پرندگان سیاه سر مخصوص رودخانه لندن با این پرندگان همراه شده بودند . منظره چنان غیر عادی بود که وسائل نقلیه در چند خیابان بزرگ متوقف شدند . مغازه ها و اداره ها بحال تعطیل درآمد ، و خیابانها و پیاده روها پراز مردمی بود که ایستاده بودند و به پرندگان می نگریستند .

صدای گوینده اخبار روشن و ملایم بود . « نات » پیش خودش گفت که گوینده تمام این کارها را شوخی پنداشته است . و مسلماً عده دیگری هم که معنی جدال با یکدسته پرنده را در تاریکی نمی دانند همین طور فکر خواهند کرد .

« نات » رادیو را خاموش کرد . بلند شد و کار پنجره های آشپزخانه را شروع کرد . زنش که « جانی » کوچولو دنبالش بود او را تماشا میکرد ، گفت :

« چاره اینست که ارتش را خبر کنیم و پرندگان را بکشیم . »

«نات» گفت : «بله بگذار امتحان کنند . چطور دست به این کار بزنند ؟»

«نمیدانم . ولی باید کاری کرد . باید کاری صورت بدهند .»

«نات» پیش خودش گفت که مسلماً «اینها» مشکل را همان دم در نظر خواهند گرفت . ولی تصمیم آنها در مورد لندن و سایر شهرهای بزرگ هر چه باشد ، اینجا که سیصد میل از لندن دور است برایشان فایده‌ای نخواهد داشت . از زنش پرسید :

«غذای خودمان را چطوری باید بخریم ؟»

«فردا روز خرید است ، خودت که میدانی . من غذای خام هیچوقت نگه نمیدارم . قصاب تا فردا باینجاها سری نمی‌زند ، ولی وقتی که فردا بیرون رفتم میتوانم چیزی بیارم .»
نات نمیخواست او را بترساند . خودش دولا بچه راسری زد و نگاهی هم به گنجه انداخت که زنش کنسروها را توی آن نگه میداشت .

دو روز میتوانستند پایداری کنند .

تخته های پنجره های آشپزخانه را گوید ... شمع کم داشتند ، چیز دیگری که فردا باید بخرند شمع بود . خوب ، امشب باید زود به رختخواب بروند ... اگر -

بلند شد و از در عقب بیرون رفته و در حالیکه به پائین و دریا خیره شده بود ، در باغچه ایستاد .

تمام روز آفتاب نبود . حالا کمی مانده بساعت سه ، تقریباً نوعی تاریکی فضا را فرا گرفته بود . آسمان تیره ، سنگین و مثل نمک بی رنگ بود . میتوانست دریای پرتلاطم را ببیند که به صخره‌ها برمیخورد .

نصف راه را تا دریا پیمود . بعد ایستاد . امواج دریا برگشته بود . مرغهای دریائی بلند شده بودند . چرخ میخوردند و صدها و هزارها از این پرندگان در برابر باد بال می‌گسترند.

و وجود همین مرغان دریائی بود که آسمان را تیره کرده بود .

و پرندگان ساکت بودند . فقط اوج می گرفتند و چرخ می زدند ، بلند می شدند و می افتادند و با باد به کشمکش می پرداختند . « نات » برگشت . بطرف خانه دوید .

به زنش گفت : « دنبال «جیل» میروم . »

زنش پرسید : « چی شده ؟ رنگت کاملاً پریده . »

« جانی را توی خانه نگهدار ، در را ببند . چراغها را روشن کن و پرده ها را بکش . »

« تازه ساعت ۳ است . »

« عیبی نداره . هرچه میگم بکن . »

بعد قفسه ادوات را گشت و کجیل را برداشت .

در جاده بسمت ایستگاه اتوبوس دوید .

دمدم از روی شانه اش نظری به عقب می انداخت و میخواست مرغان دریائی را که بالاتر رفته بودند ببیند .

دایره هایی که در هوا رسم می کردند بسط پیدا کرده بود و به شکل رده عظیمی در آسمان پخش شده بودند .

باعجله پیش رفت . اگرچه میدانست اتوبوس تا قبل از ساعت چهار نخواهد آمد ، مجبور بود عجله کند .

سرتپه منتظر شد . نیمساعت مانده بود .

باد شرقی از تپه ها بردشتها میوزید . نات در مسافتی میتوانست تپه های نزدیک بهم را که در مقابل آسمان بیرنگ

سفید و پاکیزه بود به بیند .

چیز سیاهی از پشت آنها بلند شد . ابتدا مثل يك لك بود ، بعد پهن شد . عمیق تر گشت . لك تبدیل به ابر شد و ابر

دوباره به پنج پاره ابر دیگر تقسیم شد و بطرف شمال و شرق و جنوب و مغرب راه افتاد ... آنوقت چیزی که دیده بود اصلاً

ابر نبود ... هزاران پرنده بود ...

پرواز پرندگان را در آسمان ، در دویست سیصد پائی ، تماشا کرد . از سرعتشان فهمید که می خواهند بطرف خشکی

پیایند . اینها بامردم شبهه جزیره کاری نداشتند . همه ، کلاغ سیاه ، کلاغ جاره ، زاغ ، کلاغ کبود و پرندگان بودند که معمولا پرندگان کوچکتر را شکار می کنند . ولی امروز بعد از ظهر قصد کار دیگری داشتند . نات بطرف باجه تلفن رفت . داخل شد گوشه ای را برداشت . مرکز تلفن می توانست پیغام را برساند . گفت : « من از جاده کنار ایستگاه اتوبوس میخواهم گزارش بدهم گروه بیشماری پرنده بطرف شمال در حرکت است : مرغان دریائی هم بر فراز خلیج جمع شده اند . » صدائی خسته و کوتاه جواب داد : « خیلی خوب . » « میتوانید مطمئن باشید و این پیغام را به تمام مراکز مربوطه برسانید . »

« خوب ، خوب . » حالا دیگر متصدی تلفن صبر و حوصله اش را از دست داده بود . وزوزه شروع شد . « نات » فکر کرد که طرف زن دیگری است . دربند این چیزها نیست . اتوبوس با سرعت کم از تپه بالا آمد . « جیل » پیاده شد . « بابا کج بیل را چرا آورده ای ؟ » گفت : « همینطوری آوردمش ، حالا بیا بریم خونه . هوا سرده . بازیگوشی نکن . ببینم چقدر تند می دوی . » اکنون میتوانست مرغان دریائی را ببیند . هنوز هم ساکت بودند ، دور مزارع میچرخیدند ، بطرف زمین پائین می آمدند .

« بابا ، ببین ، آنجا را ببین . مرغهای دریائی را تماشا کن . » « خوب . فعلا عجله کن . »

« کجا می خواهند بروند ؟ کجا میروند ؟ » دست دختر را گرفت و او را بدنبال خود کشاند . « می توانم بگم ، بطرف شمال . جائیکه گرمتره . » « اینقدر تند نرو . نمیتونم خودمو نگه دارم . » مرغان دریائی از کلاغها و کلاغهای سیاه تقلید میکردند . دسته دسته در آسمان پخش میشدند . و هزار هزار بسوی

چهار نقطه پهناور پیش میرفتند .

« بابا چی شده ؟ مرغان دریائی چکار میکنند ؟ »

از پرواز خودشان منظوری نداشتند . همانطور دایره‌ها در آسمان رسم می‌کردند . زیاد اوج نگرفته بودند . انگار منتظر علامتی بودند . انگار باید بازهم تصمیمی گرفته میشد . « جیل » گریه میکرد : « دلم می‌خواست مرغهای دریائی بروند . ازشان خوشم نیاد . دارند به‌جاده نزدیک میشن . » « نات » در حالیکه میدوید « جیل » را دنبال خود تاب می‌داد . همینطور که میرفتند ، از پیچ مزرعه گذشتند ، و « نات » مزرعه‌دار را دید که ماشینش را توی گاراژ برمیگرداند . او را صدا زد و گفت : « میتوانی مارا سوار کنی ؟ »

آقای « تریک » روی صندلی مخصوص راننده برگشت و بطرف آنها راند . بعد لبخندی بصورت بشاش و سرخس راه یافت و گفت :

« مثل اینکه تفریحی درپیش داریم . مرغهای دریائی را دیدی ؟ « جیم » و من می‌خواهیم دستبوردی به ایشان بزنیم ... همه دیوانه این پرندگان شده‌اند و از هیچ چیز دیگر حرف نمی‌زنند . شنیدم دیشب در دسری داشتی . تفنک می‌خواهی ؟ » « نات » سرش را تکان داد .

ماشین کوچک پر بود ، ولی برای « جیل » در صندلی عقب جا بود .

« نات » گفت : « من تفنک نمی‌خواهم ، ولی خیلی ممنون میشوم اگر تو « جیل » را بخانه برسانی . او از پرنده‌ها میترسد . »

مزرعه‌دار گفت : « خیلی خوب . می‌برمش ... چرا تو نیمبانی و در مسابقه تیراندازی شرکت نمی‌کنی ؟ می‌خواهیم پرهایشان را بهوا پرواز بدهیم . »

« جیل » سوار ماشین شد و راننده نیز ماشین را برگرداند و درجاده پیش راند . « نات » راه خودش را پیش گرفت . از قرار معلوم تریک دیوانه است . در مقابل آسمان پر از پرنده

بايك تفنك چه كاری می شود كرد ؟
پرندگان اکنون بطرف مزرعه می آمدند ، و در ارتفاع
كمی چرخ میزدند . پس هدف آنها مزرعه بود . «نات» به طول
قدمهایش افزود . ماشین مزرعه دار دور زد و مراجعت كرد با
يك تكان كنار او ایستاد .

مزرعه دار گفت : « بچه دویده توی خونه ... زنت مواظبش
بود . خوب توچی میگی ؟ توی شهر میگویند كه كار روسهاست .
روسها پرنده ها را مسموم كرده اند . »

«نات» پرسید : « چطور اینكار را كرده اند ؟ »
« از من نپرس . خودت می دانی ، هو چطوری راه
می افتد ... »

نات پرسید : « پنجره هایت را تخته كوبيدی ؟ »
« نه . مسخره است - امروز بقدری كار داشتیم كه
نمی توانستیم برگردم و پنجره ها را تخته بكوبم . »
« اگر جای تو بودم همین الان تخته میكوبیدم . »
« تو مغز نداری ... نمی خواهی برای خواب پهلوی ما
بیائی ؟ »

« نه ، متشكرم . »
« خیلی خوب . فردا صبح می بینمت . بهت يك صبحانه
از مرغ دریائی میدهم . »

مزرعه دار لبخند زد و ماشینش را بطرف مدخل مزرعه
پیچاند . «نات» باعجله پیش رفت . از جنگل كوچك گذشت ،
از انبار قدیم غله و بعد از پرچین گذشت و درو بطرف بقیه مزرعه
راه افتاد ... همینكه از پرچین پرید ، صدای «پرپر» بالها را
شنید . يك مرغ دریائی پشت سیاه از آسمان بطرف او حمله
آورد اما حمله اش بهدر رفت . راه خود را منحرف كرد و اوج
گرفت تا دوباره حمله كند . در ظرف يك لحظه شش ، هفت ،
يك دوجین پرنده دیگر باو پیوستند .

نات كج بیلش را انداخت . كج بیل فایده ای نداشت .
صورتش را با دستهایش پوشاند و بطرف خانه دوید . حمله

پرندهگان ، صرفنظر از بال زدنشان ، صرفنظر از آن بالهای
موحش ولرزان ، صامت و ساکت بطرف او ادامه داشت .
نات میتوانست وجود خون را بر دستها و مچها و روی گردنش
حس کند . اگر میتوانست فقط آنها را از چشمهایش دور کند
چیزهای دیگر اهمیت نداشت .

پرندهگان در هر فرود آمدن ، در هر حمله ای جری تر
میشدند در فکر خودشان نبودند . وقتی که به طرف پائین حمله
می کردند وجلویشان خالی میشد ، میافتادند و بزمین می خوردند
وله میشدند .

همینکه «نات» دوید تلوتلو خورد و اجساد پیسوده آنها
را لگدمال کرد .

درخانه اش را پیدا کرد و با دستهای خون آلودش بر آن
کوفت . فریاد زد : « بذار بیام تو . منم ، نات . بذار بیام تو . »
بعد غاز دریائی را دید که بالای سرش در آسمان خودش
را آماده حمله می کند .

مرغان دریائی ، یکی با دیگری ، در مقابل باد چرخ زدند
و خستگی در کردند ، کنار رفتند .

فقط غاز دریائی ، آری يك غاز دریائی ، بالای سر او
در آسمان مانده بود ... ناگهان بالهای غاز بطرف تنش پیچ
خورد و مثل سنک افتاد .

نات فریاد زد ، و در باز شد .

در آستانه تلوتلو خورد و زنش تمام سنگینی خودش را
روی در انداخت .

صدای خفه غاز دریائی را در حین سقوط شنیدند .

زنش زخمهای او را بست . زیادکاری نبود . پشت
دستها و مچهایش بیشتر صدمه دیده بود ، اگر کلاه سرش
نبود پرنده ها بسرش حمله می کردند . و اما غاز دریائی - غاز
دریائی میتوانست گله «نات» را خورد کند .

البته بچه ها مشغول گریه بودند . دستهای خون آلود
پدرشان را دیده بودند .

«نات» به آنها گفت: «حالا همه چیز تمام شده. من صدمه ندیده‌ام.»

زنش رنك بچهره نداشت. آهسته گفت:
«آن بالا دیدمشان. همینکه «جیل» و آقای «تريك» داخل شدند، پرنده‌ها شروع به تجمع کردند. در را تندبستم و درگیر گرد. بهمین علت وقتی که تو آمدی نتوانستم فوری بازش کنم.»

«نات» گفت: «خدا را شکر که پرنده‌ها منتظر من بودند. «جیل» فوراً از پا میافتاد، هزارها پرنده بطرف خشکی در پرواز هستند. کلاغ‌های سیاه، کلاغها، همه پرنده‌های بزرگتر، از ایستگاه اتوبوس دیدمشان. عازم شهرها هستند. ولی چکار میتوانند بکنند، «نات»؟»

«حمله می‌کنند. هرکس توی خیابانها باشد، به‌اش حمله می‌کنند. بعد با پنجره‌ها و دودکشها ور می‌روند.»
«چرا مقامات دولتی کاری نمیکنند، چرا از ارتش و تفنك‌های خودکار استفاده نمی‌کنند؟»

«فرصت نیست. هیچکس آماده نیست. حرفهای آنها را در اخبار ساعت ۶ خواهیم شنید.»
جیل گفت: «صدای پرنده‌ها را میشنوم. گوش کن، بابا.»

نات گوش داد. صداهای عجیب و غریبی از پنجره‌ها و درب‌گوش میرسید بالها به تخته‌ها مالیده می‌شدند، لیز می‌خوردند و خراش میدادند و دنبال راهی برای ورود می‌گشتند. صدای تنه‌های زیادی که بهم فشار می‌آوردند، در کف درگاه بهم می‌خوردند. گاه‌گاهی صدای خفه‌ای می‌آمد انگار پرنده‌ای بزمین میافتاد.

نات فکر کرد به این ترتیب عده‌ای از اینها خودشان را خواهند کشت ولی هر قدر که کشته شوند باز هم تمام نخواهند شد. و آنوقت بصدای بلند گفت: «خیلی خوب «جیل» من پنجره‌ها را تخته‌گوبیده‌ام پرنده‌ها نمیتوانند بیایند تو.»

رفت و همه پنجره‌ها را امتحان کرد . مقداری گوه - تکه حلبی کهنه ، تراشه چوب و فلز - پیدا کرد و همه را دور و بر پنجره‌ها کوبید تا تخته‌ها محکم‌تر شود .

سر و صدای چکش زدنش از شدت بال بهم‌زدن و بال کوبیدن پرندگان و از شدت سر و صدای شیشه‌ای که می‌شکست و شوم‌تر از همه صداهای دیگر بود می‌گاست .

نات گفت : « رادیو را روشن کن . »

به اطاقهای خواب رفت و پنجره‌های آنجا را مرمت کرد . اکنون می‌توانست صدای پرنده‌ها ، صدای سرخوردن و تنه زدن و پنجه‌هائی را که بر زمین کشیده می‌شد ، در پشت بام بشنود .

تصمیم گرفت که تمام خانواده در آشپزخانه بخوابند و آتش را روشن نگه دارند . از دود کشهای اطاق خواب ترسیده بود . امکان داشت تخته‌هائی که سر آنها گذاشته بود ، تاب نیاورد ... و حال آنکه آشپزخانه بعلت وجود آتش برایشان جای امنی بود . می‌خواست این کارها را وسیله شوخی قرار بدهد و به بچه‌ها بگوید که دارند « اردو بازی » میکنند . اگر بدترین وضع روی میداد و پرنده‌ها از راه دود کشهای اطاق خواب راهی به داخل پیدا میکردند ، ساعتها بلکه روزها طول میکشید ، تا بتوانند درها را خرد کنند . در چنان صورتی پرندگان در اطاقهای خواب زندانی میشدند و آنجا آزاری نمیتوانستند برسانند . همانجا جمع می‌شدند ، بیکدیگر فشار می‌آوردند ، و خفه می‌شدند و می‌مردند . نات تشکها را به طبقه پائین آورد . و وقتی که چشمان زنش به تشکها افتاد ، از شدت تشویش از حدقه بیرون آمد .

« نات » با خوشروئی گفت : « خوب همه ما امشب توی آشپزخانه خواهیم خوابید . اینجا کنار آتش بسیار راحت‌تر است . و از صدای برخورد بال این پرنده‌های دیوانه به پنجره نگران نخواهیم شد . »

بچه‌ها را واداشت که در مرتب کردن اسباب و اثاثه باو

کمک کنند و خودش محض احتیاط قفسه را به طرف پنجره‌ها حرکت داد. پیش خودش گفت ما اینجا بقدر کافی محفوظ هستیم. جای گرم و نرمی داریم که دست هیچکس به آن نمی‌رسد. میتوانیم پایداری کنیم. فقط غذاست که نگرانم کرده. غذا و ذغال سنگ برای بخاری باندازه دوسه روز داریم و بس. آنوقت...

بی‌فایده بود که انسان در فکر چیزهائی باشد که هنوز خیلی مانده اتفاق بیفتد... خود رادیو راه و چاه را نشان می‌دهد. و حالا توی این هزار گرفتاری فقط آهنگ رقص پخش میشد. و او علتش را میدانست. برنامه‌های عادی را کنار گذاشته بودند و این فقط در مواقع استثنائی اتفاق می‌افتاد.

ساعت ۶ آهنگها قطع شد. رادیو وقت را اعلام کرد. مکثی ایجاد شد و بعد گوینده اخبار صحبت کرد. صدایش آرام و موقر بود و کاملاً با نیمه روز فرق داشت.

« اینجا لندن است. ساعت چهار بعد از ظهر امروز وضع فوق‌العاده در سراسر مملکت اعلام شد. تدابیری برای حفظ جان و مال مردم اندیشیده شده است. ولی باید دانست که این اعمال نظر به ماهیت نادیده و ناشنیده و بی‌نظیر بحران کنونی نتیجه فوری نخواهد بخشید. هر خانواده‌ای باید برای حفظ ساختمان و خانه خودش تدبیر لازمه را بیندیشد. در جاهائی مثل آپارتمانها و هتلها باید دست بدست هم داده و منتهای سعی خود را برای جلوگیری از ورود پرندگان بعمل آورد. کاملاً ضروری است که هر فردی امشب در خانه خود بماند. پرندگان بتعداد زیاد بهر کس که ببینند حمله میکنند، هم‌اکنون هجوم خود را بطرف ساختمانها شروع کرده‌اند و اگر مواظبت بعمل آید این ساختمانها غیر قابل نفوذ خواهد بود.

« از مردم تقاضا می‌شود آرامش را حفظ کنند. »
« بر اثر ماهیت استثنائی این حادثه تا ساعت هفت صبح فردا دیگر برنامه‌ای از هیچیک از ایستگاههای رادیو پخش

نخواهد شد .

سرود « خداوند ملکه را حفظ کند » نواخته شد و دیگر چیزی اتفاق نیفتاد .

« نات » رادیو را خاموش کرد . نگاهی بطرف زنش انداخت . او هم به « نات » خیره شد .

« نات » گفت : « زود شام میخوریم . چیزی مثل پنیر برشته ؟ چیزی که همه مان دوست داریم . »

چشمکی بزنش زد و سر تکان داد . میخواست منظره تشویش و ترس از صورت زنش دور شود ...

ضمن اینکه آواز میخواند و سوت میزد و تاحد امکان قیل و قال براه می انداخت در تهیه شام به زنش کمک کرد . چنین بنظرش میرسید که از شدت بهم خوردن و بهم کوفتن بالها کاسته شده است و بزودی به اطاق های خواب رفت و گوش داد دیگر در پشت بام ، پرندگان برای يك سر سوزن جا بهم دیگر تنه نمی زدند .

پیش خودش گفت که قوه استدلال پیدا کرده اند . میدانند شکستن و خرد کردن اینجا مشکل است این آزمایش را جای دیگر صورت می دهند .

شام بدون حادثه گذشت . بعد وقتی که سفره را برچیدند صدای وزوز آشنائی شنیدند .

زنش با چهره ای بشاش باو نگاه کرد و گفت : « هواپیماها آمدند ! اینها را دنبال پرنده ها فرستاده اند . پرنده ها را نابود می کنند . این صدا ، صدای تیراندازی نیست ؟ صدای گلوله را نمیشنوی ؟ »

ممکن بود این تیراندازی بالای دریا باشد . « نات » نمیتوانست بگوید . شاید تیراندازی نیروی دریائی بطرف مرغان دریائی تأثیری داشته باشد ولی مرغان دریا در ساحل بودند ، توپهای نیروی دریائی نمیتوانست بعلت وجود جمعیت ساحل را هدف قرار بدهد .

زنش گفت : « شنیدن صدای هواپیما خوب است ، نیست ؟ »

« جیل » که شور و اشتیاق خودش را از نو بدست آورده بود با « جانی » بالا و پائین میپرسید . گفت : « هواپیماها پدر پرنده‌ها را در می‌آرن ... »

کمی بعد صدائی در فاصله ۲ میلی شنیدند . این صدا دومین و سومین دفعه هم شنیده شد ... صدای وزوز فاصله گرفت و گذشت ، و بطرف دریا رفت .

زنش پرسید : « چی بود ؟ »

جواب داد : « نمیدانم . » نمیخوانست باو بگوید صدائی که شنیده‌اند صدای سقوط هواپیما بوده ...

هیچ شکی نداشت که اعزام هواپیماهای اکتشافی از طرف اولیای دولت قمارى بوده است اما همین مقامات می‌توانستند بدانند که این قمار بمنزله خودکشی است .

در مقابل پرندگانیکه خودشان را به ملخ و تنه هواپیما می‌زدند و باین وسیله به کام مرك می‌شتافتند چه کاری از دست هواپیما ساخته بود .

جیل پرسید : « بابا هواپیماها کجا رفتند ؟ »

نات جواب داد :

« به پایگاه خودشان برگشتند . حالا بیا بریم بخوابیم . » دیگر غرش هواپیما شنیده نمیشد و تیراندازی نیروی دریائی قطع شده بود . « نات » بخودگفت : این کارها در حکم اتلاف زندگی و انرژی است . ما نمیتوانیم باین ترتیب بقدر کافی از این پرندگان بکشیم ... خیلی گران تمام میشود . گاز هم هست . شاید استعمال گاز ... گاز خردل کاری بشود کرد . و البته اگر چنین کاری بکنند اول بما اخطار خواهد شد . يك نکته هست و آن اینکه امشب بهترین مغزهای مملکت بکار خواهد افتاد .

در طبقه بالا ، اطاقهای خواب همه آرام بود . دیگر از خرد کردن پنجره‌ها و نوك زدن به آنها خبری نبود . متارکه‌ای

در جنگ پیش آمده بود .

با اینهمه باد قطع نشده بود . «نات» هنوز هم میتوانست غرش آن را در دودکش‌ها بشنود . و امواج دریا همچنان ساحل را می‌کوفت .

بعد بیاد جزر و مد افتاد . ممکن بود مد پیش‌آید ... شاید متارکه جنگ زائیده جزر بود . قانونی بود که پرندگان تابع آن بودند و این قانون به باد شرقی و جزر و مد ارتباط داشت . نات نظری بساعتش انداخت . تقریباً ساعت هشت بود . بقرار معلوم سطح آب یکساعت پیش پائین رفته بود و این موضوع دلیل آرامش بود . پرنده‌ها با شروع مد حمله میکردند . حدود وقت را در مغزش حساب کرد . شش ساعت فراغت داشتند . وقتی که در حدود ساعت یک و بیست دقیقه صبح مد شروع می‌شد ، پرندگان نیز حمله خودشان را شروع می‌کردند .

بآرامی زنش را صدا کرد و درگوشی باو گفت که میخواهد بیرون برود تا ببیند در مزرعه چه خبر است و اگر تلفن از کار نیفتاده باشد اخباری از تغییر وضع بدست بیاورد .

زن فوری گفت : « تو نباید بروی و مرا اینجا با بچه‌ها تنها بگذاری . من نمیتوانم تحمل کنم . »

« خیلی خوب ، خیلی خوب ... تا صبح صبر می‌کنم . بعد میتوانیم اخبار رادیو را ساعت ۷ بگیریم . ولی وقتی مد بیاید باید سری به مزرعه بزنم ... شاید بتوانیم نان و سیب‌زمینی تهیه کنیم . »

مغزش دوباره بکار افتاده بود . می‌خواست نقشه‌ای برای مقابله با حوادث بکشد . البته آن شب از شیر خبری نبود . برای آنکه گاوها می‌بایست بغل پرچین بمانند خانه‌دارها درها را بروی خودشان ببندند همانطور که آنها توی خانه پشت تخته‌ها بست نشسته بودند .

و آنهم در صورتیکه تدابیر احتیاطی بکار برده باشند . آهسته و دزدیده در عقب را باز کرد و نگاهی به بیرون

انداخت . شب بسیار تاریکی بود . باد بیش از پیش شدت یافته بود و مثل تندباد سردی از طرف دریا بسوی خشکی می‌وزید . لگدی به پلکان زد که پر از پرنده بود . پرندگانی که گردن عده‌ای از آنها شکسته بود هر جا را نگاه میکرد پرنده مرده میدید . پرندگان زنده همراه جزر بطرف دریا پرواز کرده بودند . مرغان دریا مثل پیش ازظهر اکنون در حال گردش بر فراز دریا بودند .

در مسافتی دور ، بر فراز تپه ، چیزی در حال سوختن بود و آن یکی از هواپیماهایی بود که سقوط کرده بود . آتش بر اثر وزش باد منطقه‌ای را روشن می‌ساخت .

نگاهی به اجساد پرنده‌ها انداخت . فکر کرد که اگر آنها را پشت پنجره‌ها روی هم بریزد ، در مقابل حمله آینده پرندگان بر میزان مصونیت افزوده خواهد شد . شاید چیز مهمی نباشد ولی در هر حال باز هم چیزی بود ... برای آنکه پرندگان قبل از آنکه بتوانند در درگاه‌ها تسلط پیدا کنند و بطرف شیشه‌ها هجوم بیاورند مدتی می‌بایست به اجساد هم‌جنس‌های خود چنگ می‌زدند و این اجساد را سوراخ سوراخ می‌کردند .

در تاریکی شروع به کار کرد . عجیب بود ، از دست زدن به مرده نفرت داشت ولی بکارش ادامه داد . باترس و وحشت مشاهده کرد که شیشه‌های همه پنجره‌ها خرد شده است . فقط تخته‌ها مانع از دخول پرندگان شده بود . شیشه‌های شکسته را با بدنهای خون‌آلود پرنده‌ها انباشت و دید که حالش بهم می‌خورد . وقتی که کارش را تمام کرد ، بخانه برگشت و در آشپزخانه را بصورت سنگر درآورد و مصونیت آن را دوباره بر ساخت .

زنش برای او کاکائو درست کرده بود . با حرص و ولع آن را نوشید . خیلی خسته بود . لبخند زنان گفت : « خیلی خوب نگران نباش . از این مخمصه در می‌رویم . »
روی تشکش دراز کشید و چشمهایش را بست .
خوابهای آشفته‌ای دید زیرا که خوابش با وحشت «چیز

از یاد رفته‌ای» همراه بود .. می‌بایست کاری انجام بدهد و این کار به هواپیمای سوخته ارتباط داشت .
زنش بود که شانه‌های او را تکان می‌داد و بالاخره او را از خواب بیدار کرد . حق‌کنان گفت : « شروع کردند » يك ساعته که شروع کرده‌اند . دیگه نمیتونم بتنهائی گوش بدم ... بوی بدی میاد ... بوی سوخته میاد ...
آنوقت یادش آمد . فراموش کرده بود که بغاری را روشن کند .

آتش داشت دود میکرد . تقریباً خاموش شده بود بتندی برخاست و چراغ را روشن کرد .
باز هم پنجره‌ها و درها کوپیده می‌شد . ولی حالا در فکر این چیزها نبود . بوئی که می‌آمد بوی پر « کزداده » بود . بو آشپزخانه را پر کرد . فوراً علتش را فهمید .
پرنده‌ها از دودکش پائین می‌آمدند و راهی بطرف آشپزخانه می‌جستند .

مقداری چوب و کاغذ جمع کرد و روی خاکسترهای گرم گذاشت و بعد سراغ ظرف نفت رفت .
خطاب به زنش فریاد زد : « عقب وایست . » مقداری نفت روی آتش ریخت .
شعله از لوله بالا رفت و اجساد سیاه سوخته پرنندگان به پائین افتاد .

بچه‌ها گریه کنان بیدار شدند . « جیل » پرسید : « چیه ؟ چی شده ؟ »

« نات » فرصت جواب دادن پیدا نکرد ... مشغول جارو کردن اجساد و توده کردن آنها در کف اطاق بود .
بی‌شك شعله آتش پرنندگان زنده را از سر دودکش میراند . گرچه زانوی پائین دودکش اشکال داشت و از اجساد پرنندگان بینوا و سوخته پر شده بود .

بزحمت در بند حمله‌هائی بود که به پنجره‌ها و در صورت می‌گرفت . بگذار برای راه باز کردن به خانه او بیخود بالهایشان

را به در و پنجره بکوبند ، پشت ها پشتان را بشکنند و جانشان را
بیاد بدهند ... چه هرکاری می کردند شکستن در و پنجره
محال بود .

خطاب به بچه ها فریاد زد : « گریه نکنید . هیچ چی نیست ...
نترسید ... گریه نکنید ... »

همچنان اجساد سوخته و شعله ور را که توی بخاری
می افتاد جارو می کرد .

بخودش گفت جریان هوا و شعله آتش خود بخود اینها
را پائین می آره ... و تا وقتی که لوله ها پر نشده باشه اشکالی
نیست .

در میان ضرباتی که بر تخته های پنجره می خورد ، ناکهان
صدای زنگ خودمانی ساعت آشپزخانه بلند شد . ساعت ۳
بود . کمی بیش از چهار ساعت درپیش بود . درست نمیدانست
که مد دریا چه ساعتی شروع خواهد شد . حدس زد که تا قبل
از ساعت هفت و نیم آب بالا نخواهد آمد .

صبر کرد ... شعله از میان می رفت . ولی دیگر جسد
سیاه شده ای از دودکش پائین نمی آمد .

سیخ بخاری را تا آنجا که می توانست فرو برد و چیزی
پیدا نکرد .

خطر پرشدن لوله منتفی شده بود . حتی اگر روز و شب
هم آتش روشن بود چنین چیزی امکان نداشت .

پیش خودش گفت : « فردا بایسد سوخت بیشتری از
مزرعه بیاریم وقتی که جزر شد می توانیم همه این کارها را
انجام بدهیم ... هیچ اشکالی ندارد ... میتوانیم برویم و هرچه
می خواهیم بیاریم . فقط باید با اوضاع بسازیم ... همین و بس .
چای و کاکائو خودشان را نوشیدند و چند تکه نان
خوردند . نات دید که فقط نصف نان مانده است . با وجود
این عیبی نداشت ... می توانستند نان پیدا کنند .

اگر تا ساعت هفت یعنی تا بخش اول اخبار به این
ترتیب می گذراندند بد نبود .

بز نش گفت : « یه سیگار به ام بده . بوی پرگز داده را می بره ... »

زنش گفت :

« فقط دو تا توی پاکت مانده . میخواستم بخرم . »

« بات » گفت :

« من فقط یکی را میکشم . »

يك دستش را گردن زنش و دست دیگر را گردن دخترش انداخت و جانی را روی زانویش نشاند ... گفت : « گدا با تحسین سیر نمی شه ... اینها سماجت پیدا کرده اند . ممکن است فکر کنی که از بازی خسته شده اند . ولی نه ... یکذره هم خسته نشده اند . »

خودداری از تحسین امکان نداشت . ضربت پشت سر ضربت به تخته ها می خورد و صدای آزار دهنده ای گوش نات را میخراشید ، انگار منقاری تیزتر از همه آن منقارهایی که تابحال بکار افتاده بود میخواست عهده دار شکستن و شکافتن تخته ها بشود .

سعی کرد اسم پرنده ها را بیاد بیاورد . سعی کرد ببیند چه نوع پرنده ای برای این شغل مخصوص دست بکار خواهد شد . این صدا ، تق تق دار کوب نبود . چه اگر دار کوب بود ضربه ها پشت سرهم بود . موضوع خطرناکتر بود اگر زیاد دوام پیدا میکرد تخته هم مثل شیشه ترك میخورد . بعد بیاد عقابها افتاد . عقابها کار را از مرغان دریائی تحویل گرفته بودند . آیا حالا سنقرها که پنجه هایشان را مثل منقار بکار میبردند ، به پنجره ها حمله کرده بودند ؟

مرغان شکاری ... عقابها ، سنقرها ، بازها ، و شاهینها را فراموش کرده بود . قدرت چنگال پرندگان شکاری را از یاد برده بود . سه ساعت وقت بود . در همان اثناء که منتظر بودند ، صدای ترك خوردن چوب ، صدای چنگالهایی که چوبها را خرد می کرد بلند شد . « بات » اطرافش را نگاه کرد . در جستجوی آن بود که ببیند کدام يك از اسباب و اثاثه را می تواند فدای

تقویت در بکند . پنجره ها در سایه قفسه محفوظ بود . اما از جانب درمطمئن نبود . به طبقه بالا رفت ولی وقتی به آنجا رسید مکث کرد و گوش داد صدای تپ و تپ نرمی را بر کف اطاق خواب بچه ها شنید . پرنده ها بداخل راه یافته بودند .

اطاق دیگر ، هنوز آرام بود . اسباب خانه را در پاگرد اطاق خواب بچه ها روی هم ریخت .

زنش صدا زد : « بیا پائین نات . چکار داری میکنی ؟ »

جواب داد : « زیاد طولش نمی دم . دارم همه چیز و اینجا مرتب میکنم . »

نمیخواست زنش بیاید . نمیخواست زنش صدای تپ و تپ و برخورد بالها را به در اطاق خواب بچه ها بشنود .

بعد از آنکه دستور صبحانه را داد ، مشاهده کرد که

مشغول تماشای ساعت دیواری است و به عقربه های تیکه آهسته آهسته دور صفحه ساعت می گشتند ، خیره شده است .

خوب می دانست که اگر عقیده اش درست نباشد و با برگشت امواج حمله قطع نشود ، در شکست و نابودیشان حرفی نیست .

محال بود که بتوانند یکروز طولانی بدون هوا ، بدون استراحت ، و بدون سوخت بگذرانند .

صدای ترق و ترق میل نومیدانه ای را که ناگهان بخواب پیدا کرده بود از سرش بیرون کرد .

بتندی گفت :

« چه خبره ؟ حالا چه خبره ؟ »

زنش گفت : « صدای رادیو است ... داشتم ساعت را

نگاه می کردم . تقریباً ساعت هفت است . »

رادیو جان تازه ای به ایشان داد .

صبر کردند . ساعت دیواری آشپزخانه هفت ضربه

نواخت .

تراق و ترق ادامه پیدا کرد . دیگر هیچ خبری نبود .

نه زنگی زد و نه آهنگی پخش کرد . یکربع دیگر هم صبر کردند .

هیچ خبری پخش نشد .

«نات» گفت: «ما بد شنیدیم. تا ساعت هشت خبر بخش نخواهد شد.»

رادیو را روشن گذاشتند. فکر «نات» متوجه باطری شد. از خود می پرسید چه قدر نیرو در باطری مانده. اگر نیروی باطری تمام میشد، دستورهائی را که ممکن بود داده شود نمی شنیدند.

زنش پیچ پیچ کنان گفت: «هوا داره روشن میشه. نمیتونم ببینم، ولی می تونم حس کنم. گوش کن. حالادیکه حمله پرنده ها خیلی شدید نیست.»

درست میگفت. صدای آزار دهنده ای که بگوش میرسید هر لحظه ضعیفتر میشد.

ساعت هشت اصلاً صدائی بگوش نمی آمد. فقط صدای باد و تراق و تروق رادیو بود. بچه ها بالاخره بر اثر سکوت آرام شدند و خوابشان برد.

ساعت هفت و نیم «نات» رادیو را خاموش کرد. زنش گفت: «آنوقت اخبار را نمی تونیم بشنویم.» «نات» گفت: «مثل اینکه خبری نیست. باید بخودمان متکی باشیم.»

بطرف در رفت و سنگری را که درست کرده بود کنار زد. قفلها را باز کرد و اجساد پرنده ها را بضرب لگد از پله های بیرون عمارت دور انداخت و هوای سرد استنشاق کرد.

در ۶ ساعت آینده زیاد کار داشت و میدانست که باید قوای خودش را تا منتهای درجه حفظ کند و بی هیچ وجه ذره ای از آنرا تلف نکند.

غذا و آتش و سوخت از ضروریات بود. اگر این چیزها را تهیه می کرد، میتواند شب دیگری هم مقاومت کنند.

قدم بحیاط گذاشت و آنوقت پرندگان زنده را مشاهده کرد. مرغان دریائی باز هم در جستجوی طعمه و امواج، بطرف دریا رفته بودند.

اما پرندگان خشکی هنوز منتظر بودند و تماشا می کردند.

«نات» گروهی از این پرندگان را روی پرچینها ، روی زمین وانبوهی را هم روی درختان بیرون مزرعه دید - رویهم انباشته شده بودند آرام بودند و کاری نمیکردند . به آنسر باغچه رفت .

پرندهها تکان نخوردند . فقط نگاهش میکردند .
«نات» بخودگفت ، باید در فکر غذا باشم . باید به مزرعه بروم تا غذائی پیداکنم .

به خانه برگشت . نگاهی به در و پنجره انداخت .
گفت : « میخوام به مزرعه بروم . »
زنش او را درآغوش گرفت . از در باز ، پرندههای زنده را دیده بود .

التماس کرد : « مارا هم با خودت ببر . نمیتونیم اینجا تنها بمونیم . مرك بهتر ازتنها مونده . »
« پس بیا بریم . سبدها و کالسکه «جانی» را هم بیا ...
میتونیم بارمان را توی کالسکه بذاریم . »
لباس پوشیدند زنش «جانی» را در کالسکه گذاشت و
«نات» دست «جیل» را گرفت .

«جیل» ناله کنان گفت : « پرندهها توی مزرعه اند . »
«نات» گفت : « در روز روشن نمی تونن صدمه ای به ما بزنن . »

از میان مزرعه بسوی پرچین راه افتادند ... پرندهها بی حرکت بودند .

وقتی که به مزرعه رسیدند «نات» ایستاد و بزنش گفت
که همراه بچهها پشت پرچینی صبر کنند .

زن اعتراض کرد : « من میخوام خانم «تريك» را ببینم .
اگر دیروز به بازار رفته باشند ، میتونیم خیلی چیزها ازشان بگیریم . »

«نات» حرف او را قطع کرد : « همینجا صبر کن . یه دقیقه دیگه برمیگردم . »

گاوها ماق میکشیدند و در منتهای بیقراری در حیاط
باینطرف و آنطرف می رفتند . چشمش به شکستگی پرچین

افتاد که گوسفندها بار آورده بودند . از دودکشها دودی بیرون نمی آمد . «نات» به وحشت افتاد . نمیخواست زن و بچه اش به مزرعه بروند . بتنهایی آنجا رفت از میان گاوهائی که ماق میکشیدند و با پریشانی اینطرف و آنطرف میرفتند و پستانهایشان پر بود ، عبور کرد . ماشین را بغل در متوقف دید . توی گاراژ نبرده بودندش

تمام پنجره های خانه روستائی شکسته بود .
عده ای مرغ دریائی مرده توی حیاط و اطراف خانه افتاده بودند .

پرندگان زنده روی درختان پشت مزرعه ها و پشت بام خانه نشسته بودند . هنوز آرام بودند . او را نگاه میکردند . جسد «جیم» در حیاط افتاده بود - یعنی آنچه از جسد مانده بود ... تفنگش هم بغلش بود .

در خانه بسته بود ولی شکستن يك پنجره درهم شکسته و رفتن توی خانه کار آسانی بود .

جسد «تريک» نزديك تلفن بود . وقی که پرندگان به سرش ریخته بودند از قرار معلوم می خواسته است با مرکز تماس بگیرد ... گوشي روی قلاب نبود و پریز از دیوار کنده شده بود . از خانم «تريک» خبری نبود . از قرار معلوم در طبقه بالا بود آیا رفتن به طبقه بالا فایده ای داشت ؟ نات خوب میدانست آنچه پیدا خواهد کرد و از این فکر دلش بهم می خورد .

توی دلش گفت : « خدا را شکر که بچه ها نبودند . »

بخود فشار آورد که از پله ها بالا رود ولی در نیمه راه برگشت دوباره پائین رفت . پاهای خانم «تريک» را که از در طاق خواب بیرون آمده بود ، دید اجساد مرغان دریائی پشت سیاه ، و يك چتر شکسته بغل او بچشم می خورد . نات فکر کرد ، هر کاری بیفایده است . فقط پنج ساعت یا کمتر فرصت دارم . این زن و شوهر می بایست متوجه قضیه باشند . باید هر چه پیدا میکنم بردارم و ببرم .

با سنگینی بطرف زن و بچه هایش برگشت .

گفت : « میخوام ماشین را بپرکنم و خونه ببرم و بعد از نو
واسه بارگیری برگردم . »

زنش پرسید : « از آقای تریک و خانم چه خبر ؟ »

« بنظرم پیش دوستانشان رفته اند . »

« پس میتونم پیام کمکت کنم ؟ »

« که وضع خیلی درهم و برهمه . گاو و گوسفند همه جا
رو شده اند . صبر کن ، ماشین را میارم . میتونی توی ماشین
بنشینی . »

زن در تمام وقتی که او حرف میزد ، نگاهش می کرد .
« نات » یقین کرد که او فهمیده . و گرنه مطمئناً اصرار می کرد
که برای پیدا کردن نان و خواربار به او کمک کند .

تا پیدا کردن همه آن چیزهایی که لازم داشتند سه بار
باهم بمزرعه رفتند و برگشتند . یک دفعه از مقدار چیزهایی که
می خواسته اند به حیرت افتاد . تقریباً مهمتر از همه الوار برای
پنجره ها بود ، می بایست در جستجوی چوب همه حول و حوش
را زیر پا بگذارد . میخواست تخته های همه پنجره های خانه را
عوض کند .

درسفر آخری ، ماشین را بطرف ایستگاه اتوبوس برد .
سپس از ماشین بیرون آمد به باجه تلفن رفت .

چند دقیقه ای با تلفن ور رفت . سیم قطع شده بود . از
کپه ای بالا رفت و به اطراف نگاه کرد و لی اصلاً نشانه ای از
زندگی وجود نداشت چیزی غیر از پرندگان منتظر و نگران در
مزرعه ها بچشم نمیخورد .

بعضی خوابیده بودند . نات میتوانست متقارهایشان را
که توی بالهایشان کرده بودند ببیند .

توی دلش گفت : مثل اینکه دارند غذا می خورند .

بعد بیادش آمد که اینها در خوردن افراط کرده اند .

در طول شب تا آنجا که می توانستند خورده بودند . باین

علت بود که امروز صبح حرکت نکردند .

سرش را بسمت آسمان بلند کرد . آسمان بی رنگ و

خاکستری بود. درختان بر اثر باد شرقی خم و سیاه شده بودند. سرما در پرندگانیکه توی مزرعه‌ها انتظار میکشیدند، تأثیری نداشت. «نات» گفت: «موقع آن است که کلک اینها را کند... حالا هدفبائی هستند که روی زمین قرار دارند. الان بقرار معلوم در تمام مملکت بهمین شکل هستند. چرا هواپیماهای ما بحرکت در نمی‌آیند و اینها را با گاز خردل نمی‌کشند؟ جوانهای ما دارند چه میکنند؟ باید بدانند، باید مواظب خودشان باشند.»

بطرف ماشین برگشت و روی صندلی مخصوص راننده نشست.

زنش آهسته گفت: «تند برو و از آن چپر دوم رد شو. نامه‌رسان آنجا افتاده. نمی‌خواهم «جیل» متوجه بشه.» وقتی که بخانه رسیدند، یکربع بیک مانده بود. یکساعت فرصت داشتند.

«نات» گفت: «بهتر است ناهار را بخوری. کمی از این سوپ برای خودت و بچه‌ها گرم کن... من حالا وقت ناهار خوردن ندارم باید تمام بارها را از ماشین بیرون بیاورم.» همه چیز را توی خانه برد. بعد میتوانست آنها را مرتب کند... در آن فرصت طولانی که برایش مانده بود می‌توانست هریک از این چیزها را جایی مصرف کند. اول می‌بایست کار پنجره‌ها و در را تمام کند.

طبق نظم و ترتیبی دور خانه گشت، پنجره‌ها و در را امتحان کرد. به پشت بام هم رفت، و سوراخ همه دودکشها را غیر از دودکش آشپزخانه تخته کوبید.

سرما آنقدر شدید بود که بسختی میتوانست تحمل کند، ولی کار می‌بایست انجام گیرد. گاه‌گاه در جستجوی هواپیما بالای سرش را نگاه میکرد. هیچ خبری نبود. همینطور که مشغول کار بود به بی‌کفایتی مقامات دولتی لعنت می‌فرستاد. کارش با دودکش اطاق خواب با تمام رسیده بود. مکث کرد و نظری به دریا انداخت چیزی خاکستری و سفیدرنگ روی آب...

توی امواجی که بساحل میخورد ، حرکت می کرد .
گفت : « ای قربان نیروی دریائی ! هیچوقت نمیگذارند
از پای بیفتیم . دارند از دریا بطرف ما می آیند ... دارند بطرف
خلیج می بیچند . »

در حالیکه چشمهایش بدریا خیره شده بود ایستاد .
خبری از نیروی دریائی نبود . اینها مرغان دریائی بودند که از
آب بلند میشدند . و گروههای انبوهی با پرهای ژولیده ،
بصورت رده هائی از زمین بلند شدند ، و بال به بال بسمت
آسمان اوج گرفتند . دوباره مد شده بود ...
نات از نردبان پائین رفت و داخل خانه شد . افراد
خانواده مشغول صرف ناهار بودند . کمی از دو گذشته بود .
نات در را بست . سنگر موقت را ساخت و چراغ را
روشن کرد .

« جانی » کوچولو گفت : « شب شده . »
زنش دوباره رادیو را روشن کرد . ولی غیر از تراق و
تروق چیزی نشنید . گفت : « تمام ایستگاههای خارجی را
گرفتم ولی غیر از پارازیت چیزی نیست . »
« نات » گفت : « شاید آنها هم همین گرفتاری را دارند .
شاید همه اروپا اینطور باشه . »

در سکوت و آرامش ناهار خوردند .
در و پنجره دوباره دستخوش حمله شد . پرندگان منقار
می زدند ، خش و خش می کردند ، بهم دیگر تنه می زدند و برای
آنکه جائی توی درگاه جلو پنجره بچنک بیارند بهم دیگر فشار
می آوردند .

نخستین صدای خفه گروهی از مرغان دریائی از پله ها
شنیده شد .

« نات » وقتی که ناهارش را خورد ، در صدد برآمد که همه
چیز را کنار بگذارد و اسباب را روی هم توده کند و همه چیز را
مرتب سازد . تخته های پنجره ها و دودکشها محکم بود .
چیزهائی توی خانه ذخیره کرده بودند ... سوخت و لوازم چند

روز آینده را داشتند .

زن و همینطور بچه‌هایش می‌توانستند به‌اش کمک کنند .
و باین ترتیب از حالا تا یک ربع به‌ساعت نه که موقع جزر
بود حتماً خسته می‌شدند ... بعد آنها را توی رختخوابهایشان
می‌خواباند و آنها هم آرام و آسوده تا ساعت سه صبح می‌خوابیدند .
طرح تازه‌ای برای پنجره‌ها داشت که عبارت بود از کار گذاشتن
سیم خاردار جلوی تخته‌ها . لوله بزرگی از این سیم خاردار
همراه خود از مزرعه آورده بود . و اشکال در این بود که
می‌بایست همه این کارها را توی تاریکی انجام بدهد و بدبختی
این بود که قبلاً فکر این را نکرده بود ... و تا وقتی که زن و
بچه‌هایش در خواب بودند کار اصلی و مهم همین بود .

حالا پرنده‌های کوچکتر نزدیک پنجره‌ها بودند . صدای
ضربات سبک منقارهای آنها و برخورد بالهایشان را تشخیص
می‌داد . عقابها پنجره‌ها را نادیده گرفته بودند . و حمله‌شان
متوجه در بود ...

«نات» بصدای خرد شدن چوب‌گوش داد و متحیر بود که
خاطره چند میلیون سال چطور توی آن مغزهای کوچولو و
منقارهای کوبنده و چشمهای نافذ ذخیره شده و حالا این غریزه
را به آنها داده است که نوع بشر را بادقت استادانه‌ای نابود
کنند .

بز نش گفت : « من این سیگار آخری را هم می‌کشم ...
چه حماقتی کردم تنها چیزی بود که یادم رفت از مزرعه بیاورم . »
سیگار را برداشت و رادیو را روشن کرد .
پاکت خالی را توی آتش انداخت و مشغول تماشای
سوختن آن شد .

اثر جیمز اولن

سر بریده

ترنس مکدوگال در میخانه‌های نیمه تاریک خیابان «وبستر» حس کنجکاو۱ اشخاص را برمی‌انگیخت و این شهرت مدیون بسته بزرگی بود که یکروز صبح در آستانه درخانه‌اش دیده بود. وقتی که آن بسته را به سالن خانه برد و گشود سربریده زنش را در برابر خود یافت و دیگر از همان روز صبح تغییر حال داده بود.

سریچ خیابان روی پاهای خود تعادلی نداشت. پالتوش با تکه‌های باز بر اثر باد سردی که از شمال غربی میوزید مثل پرچی در اهتزاز بود. با رنگی پریده و چشمانی سرخ‌شده نظر مبهمی به دو طرف

خیابان «وبستر» و چراغهای نشون آن میانداخت. خیابان «وبستر» در این شهر خیابان گناه بود و آن شب که همه چراغها روشن بود، خیابان چون تودهٔ افروخته‌ای بچشم می‌خورد. همهٔ میخانه‌های خیابان نیز مثل هر شب باز بود... و با وجود آنکه شش ماه پیش شهادت ترنس مک دوگال در حضور دادگاه، چهارتن از اعضای گردن کلفت صنف میخانه‌داران را به زندان فرستاده بود تغییر در اوضاع این میخانه‌ها روی نداده بود. ترنس مک دوگال هرگز در عمر خود به خیابان «وبستر» قدم نگذاشته بود اما اندک مدتی پس از ادای این شهادت و اعلام جرم که صندوق محتوی سر بریدهٔ زن خود را گشود، خیابان وبستر محل رفت و آمد و سرگردانی او شد.

اکنون هر شب باین خیابان می‌آمد و با قدم‌های آرام در پیاده‌رو راه میرفت و به صورت هر راهگذری چشم میدوخت. دستهایش را در جیب کتش فرو میبرد و لب بر لب میفشرد و فک درازش مثل کسی که قصد حمله دارد بجلو می‌آمد.

عاقبت در مقابل باشگاهی که بزرگتر از باشگاههای اطراف بود توقف کرد. تابلوی نشون این باشگاه جلوه‌ای داشت. اینجا باشگاه «آشیانهٔ شیر» بود. خنده‌ای کرد و گفت:

— بنظرم آشیانهٔ شیر همان میخانهٔ «تونی آریازلو» باشد! اه! هو! سرد است... میتوان به آشیانه رفت و گیلای و یسکی خورد و با تونی حرف زد.

به راهگذری تنه زد و دشنامی شنید. اما بی آنکه باین دشنام جواب بدهد در آشیانه را گشود، لحظه‌ای در آستانهٔ آن توقف کرد. لبخندی زد و بیکی از گارسونها که دختری خوشگل بود گفت:

— نانت، امشب مثل ماه شده‌ای... یازلو کجا است؟ نانت — این دختر خوشگل بیست ساله — برای آنکه تکلیف خودش را در مقابل ترنس مک دوگال بداند نگاهی بسوی بار انداخت و چون مردی که پشت پیش‌تخته نشسته بود،

توجهی بسوی او نداشت ، لبان خود را ترکرد ، شانه‌های تنک پیراهن سرخ رنگ خود را دستی برد و جواب داد :
— نمیدانم . چند دقیقه پیش اینجا بود ... ممکن است از متصدی بار پرسشید .

مکدوگال پس از اظهار تشکری ، از سالون گذشت و به آنطرف باز رفت . اما در هر قدم بدقت مراقب قیافه‌ها بود . شکی نداشت که مردم چشم بوی دوخته‌اند و بیخ‌گوشی دربارهٔ او باهم حرف میزنند .

روی چهارپایه‌ای نشست و از قیافهٔ اخم‌آلود متصدی بار خم با برو نیاورد .

— گیلانی و یسکی بمن بده ، چارلز ...

— بسیار خوب !

گیلاس و یسکی را گرفت ، لحظه‌ای بدقت در آن نگریست و بیکباره سر کشید .

— چارلز ، یک گیلانی دیگره هم بده ... چیز خوبی بود ... آریازلو کجا رفته ؟ مثل اینکه ماشینش دم در بود .
— بنظرم در دفتر نشسته باشد و اگر میل داشته باشی با او حرف بزنی می‌توانم دنبالش بروم .

— متشکرم ، چارلز ، عرضی نداشتم ... تو در هفته شش روز اینجا کار میکنی . بگو ببینم ، از آن روز که من اینجا بودم تا کنون مرد گردن کلفت سبیل‌مشگی در این جاها ندیده‌ای ...
متصدی بار با لحن خسته‌ای گفت :

— سبیل‌مشگی ، جای زخمی در طرف چپ دهان ، و انگشتر درشتی که نگین آن سر مرده است در انگشت وسط دست راست ... نه ... مکدوگال من هرگز این مرد را ندیده‌ام ...
هرگز اینجا نیامده است !

ترنس مکدوگال جواب داد :

— ترنس ... روزی خواهد آمد .

تونی آریازلو که رشته سخنش بریده شده بود ، از کوره

در رفت واز پشت تلفن داد زد :

— خوب ، می آیم ببینم این دیوانه چه میخواهد بگوید ...
تامن بیایم ... تو هرچه دلش می خواهد باو بده ... پولش را
می دهد . ما نمی خواهیم مخصوصه ای براه اندازد . اگر در باشگاه
ما گذشته شود ، پس از آن حادثه ای که سر زنش آمده است ،
روزنامه ها پدرمان را در می آورند .

کسی که بنزد تونی آمده و با وی سرگرم گفتگو بود ،
بسته کاغذی در یکدست و گیلانی مشروب در دست دیگر
داشت . پرسید :

— آریازلو مگر چه شده ... چارلز چه می گفت ؟

— چیز مهمی نیست ... اما باوجود این انسان دیوانه
می شود ... ترنس مکدوگال ، همان وکیل دادگستری که در
حضور دادگاه اعلام جرم کرد ، دوباره اینجا آمده است ...
و چنانکه می دانی ، هرماه دوسه بار به همه میخانه های خیابان
و بستر سری می زند تا پسرۀ گردن کلفتی را که قاتل زن خودش
می پندارد ، بچنک بیاورد .

مهمان تونی آریازلو با لحنی اندیشناك گفت :

— آه ، شنیده ام . اما گمان می بردم که مکدوگال از سماجت
خودش خسته شده باشد .

— گذشته از آنکه خسته نشده ، اگر عقیده مرا بخواهی
دیوانه است ...

— بسیار خوب ، من صلاح در آن می بینم که در کمال
مهربانی با این مرد رفتار کنی ... راست می گوئی ... ما نمیتوانیم
هنوز بحساب او برسیم .

تونی آریازلو از جای خود برخاست . چیزی که باو گفته
بود بمنزله دستور صریحی بود . برای آنکه مهمان وی نماینده
بزرگ صنف بود . و اعلام جرم ترنس مکدوگال نزدیک بود که
همین نماینده بزرگ را روانه زندان سازد .

مهمان دوباره گفت :

— با او مهربان باشی دیگر هیئت منصفه ای وجود ندارد .

ترنسی مکدوگال از وکالت دادگستری معلق شده ... زنش مرده ... دیگر از او چه می‌خواهی ؟

ترنسی مکدوگال که چهارگیلاس مشروب حالش را بجا آورده بود ، با غرور و تکبر نظری به سوی تونی آریازلو انداخت و گفت :

- تونی ، می‌خواهم پیام مرا به دوستان خودت برسانی ... بدوستان صنف خودت ... مرا گول زن ... من سالها در مقابل دادگاه مدافع شما و دوستان شما بودم .. و تا وقتی که حقیقتاً تنفری دست نداده بود ، سرگرم کارهای تو و دوستانت بودم . من انتظار داشتم که پس از ادای شهادت در مقابل دادگاه کشته شوم اما انتظار نداشتم که این مصیبت به سر زنی من بیاید .

- مقصود ترا نمی‌فهم !

- تونی ، خودت را به نادانی زن ... اما به دوستانت اخطار کن که من دست از تعقیب موضوع برنداشته‌ام و تا جان دارم در جستجوی این مرد خواهم بود . عاقبت پیدایش خواهم کرد ... بحرف خواهمش آورد ... و مجبورش خواهم ساخت که به زانو درآید و از من استرحام کند . مجبورش خواهم ساخت که اسرار جنایت شمارا فاش کند و بگوید سر زن مرا چگونه بریده‌اند .

- مکدوگال بهتر است گیلاس دیگری مشروب بخوری ...

تو اشتباه میکنی ...

- نه . تونی هیچ اشتباه نمیکنم . به آن مرد گردن کلفت بگو که هرگز پا باین شهر نگذارد ... برای آنکه اگر باین شهر پا بگذارد پیدایش میکنم و تا روزی که پیدایش نکرده‌ام دست از تعقیب او برنمی‌دارم .

دیگر فرمایشی نداری ؟

- عرضی ندارم ... خدا حافظ ...

- مکدوگال بهتر این است که گیلاس دیگری مشروب

بخوری ... و پس از آن بخانه خودت بروی ... هوای بیرون خیلی سرد است .

در تاریکی شب ، مردی که در آستانه کمین کرده بود بمحض خروج ترنس مکدوگال از «آشیانه شیر» از کمینگاه بیرون جست و بشدت دست چپ مکدوگال را گرفت و گفت :
- بیا ... مکدوگال ، بیا ... ماشین ما چند قدم آنورتر توقف کرده

چند متر راه رفتند مردی که بازوی مکدوگال را گرفته بود ، خاموش بود همینکه در ماشین باز شد مکدوگال را بدرون انداخت مردی پشت فرمان نشست بهود همین مرد بود که در ماشین را باز کرده بود .

وقتی مکدوگال در ماشین نشست مردی هم که او را ربوده بود سوار ماشین شد . مکدوگال لبخندی زد و گفت :

- جناب سروان نورسی ... اینهم رشته دیگری از کار شما است ... مگر کارآگاه هم انسان را از وسط خیابان می رباید و بزور سوار ماشین میکند ؟ نورسی جواب داد :

- حرفی داشتم ، مکدوگال ... یکهفته است که میخواهم ترا به بینم . اما دستم بدامنتم نمی رسد . شاید گمان کنی که ما حرفی باهم نداریم ... اما چرا ... من کارآگاه شریفی هستم وبهمین سبب است که همه کارهای پیچیده را بعهده من می گذارند . ومن اکنون مراقب جان تو هستم تا سوء قصدی به تو نشود . وبا این وضع عجیب که تو در خیابان «وبستر» سرگردان هستی هر لحظه بیم آن می رود که تصادفی رخ بدهد . مکدوگال جواب داد :

- جناب سروان ، اگر کسی سر بریده زنتان را در صندوقی برایتان بفرستد چه حالی پیدا میکنید ؟ آیا خنده میکنید ؟ مگر میتوانید این پیش آمد را فراموش کنید ؟ یا اینکه همین رفتار مرا پیش میگیرید ؟ شما هم ناگزیر بودید که هر شب به میخانه های این صنف ملعون سری بزنید تا اینکه قاتل زنتان را که با این صنف ارتباط دارد بچنک بیاورید .

نوریس جواب داد :

— پلیس در تعقیب موضوع قتل زن شما است .

— شما پنج ماه است که در تعقیب موضوع هستید و در

عرض این مدت قدمی جلو نرفته‌اید .

— اما پرونده را بایگانی نکرده‌ایم .

— اگر این کار صورت می‌گرفت خیلی خوب بود ...

جناب سروان خودتان میدانید که در عرض بیست سال گذشته

هر قتلی بدست صنف میخانه‌داران صورت گرفته ماست مالی

شده است .

— اما اگر توهم خودت را بکشتن بدهی کار ما را آسان

نخواهی ساخت .

— این دیگر بکسی مربوط نیست ... من اگر بخواهم

وقت خود را در خیابان «ویستر» بگذرانم هیچکس نمی‌تواند

مرا از کارم بازدارد ... نوریس می‌خواهم صاف و پوست‌کنده

بگویم ... قصد دارم هر شب اینجا بیایم تا اینکه قاتل زنم را

پیدا کنم و زانو انتقام بگیرم .

نوریس با سماجت گفت :

— اسم این کار حماقت است اول آنکه خطرناک است و

دوم اینکه مردم این خیابان شهادت و اعلام جرم و موضوع

کشته شدن زنتان را فراموش نکرده‌اند . اما روزی فرا خواهد

رسید که حوصله‌شان سر خواهد رفت و آنوقت همچنانکه

به حساب زنتان رسیدند بحساب شما هم خواهند رسید .

و آن مرد گردن کلفت سبیل مشکی ...

— آها ! ... من دنبال همین مرد می‌گردم . همین مرد

بود که روز پیش از شهادت و اعلام جرم در دادگاه جلوی مرا

در خیابان گرفت و بمن گفت که اگر شهادت بدهم حادله

دهشت‌باری بسرم خواهد آمد . و دفعه دوم او را ساعت شش

صبح جلوی پنجره خودم دیدم و همان روز صبح بود که وقتی

پائین آمدم صندوق محتوی سر بریده زنم را روی پله‌ها پیدا

کردم ... و همین مرد است که می‌خواهم با دست خودم او را بکشم .

— یکدقیقه اجازه بدهید ... شما که صنف میخانه‌داران را می‌شناسید ... اینها برای کشتن زنتان کسی را اجیر می‌کنند که اهل این شهر نباشد ... ممکن است کسی را از نیویورک ، شیکاگو یا میامی بیاورند و او هم پس از آنکه کارش را کرد از اینجا برود ... و هرگز برنگردد .
مکدوگال گفت :

— این چیزها را می‌دانم ... اما باز هم امید هست که دیر یا زود بسبب دیگری اینجا بیاید ... و اگر اینجا بیاید بی شک به خیابان «وېستر» می‌آید .

نوریس در دل خود می‌گفت : مکدوگال ، اگر تو هم او را پیدا کنی اثبات جرم وی در دادگاه کار حضرت قیل است . آزمایشگاه هیچ اثری روی صندوق سر بریده نیافت . و وقتی هم نصف جسد را در رودخانه پیدا کردیم باز چیزی دستگیرمان نشد ، تنها باین مطلب پی بردیم که قاتل آدم تازه کاری بوده ... و مسلم است که این مرد گردن کلفت برای بیگناهی خود ده دوازده شاهد دارد ...

بعد ، خطاب به مکدوگال چنین گفت :

— من نمی‌توانم مجبور تان کنم که بخانه برگردید اما می‌توانم بگویم که نفعتان در این کار است . و تا وقتی که شما دست از این مستی‌ها و دیوانه‌بازی‌ها برندارید قاتل زنتان پیدا نخواهد شد .

— باز هم می‌گویم که کارهای من ربطی به هیچکس ندارد . من کمی مشروب خورده‌ام و باز هم خواهم خورد . و شاید هم از شدت مستی مثل مرده‌ای بزمین بیفتم و آنوقت شما بعنوان مخل نظم مرا توقیف کنید ... اما در حال حاضر اگر اشکالی نداشته باشد می‌خواهم از این اتومبیل پیاده شوم مگر اینکه بخواهید مرا بجرمی توقیف کنید .

— می‌توانید بروید مکدوگال ... ما کاری با شما نداریم .

مکدوگال در چند میخانه دیگر نیز توقف کرد . همه جا چند گیلای دیگر خورد از متصدی بار پرسید که مرد گردن کلفتی دیده یانه ، که سبیل مشکی دارد و جای زخم مختصری در گوشه چپ لبش دیده می شود و انگشتی درشتی نیز در انگشت وسط دست راستش کرده است و سر مرده ای روی آن بچشم می خورد ...

نه ... هیچکس چنین مردی ندیده بود ... و چنین مردی بهیچکدام از میخانه ها پا نگذاشته است .

دوباره از میخانه بیرون آمده بود ... بادمردی میوزید . می خواست به میخانه «بندر» هم سری بزند ... جای اجامر و او باش ... جای زنهای بد اخلاق ... جای جنایتکارها ... جایی که انسان می تواند هر قدر دلش بخواهد مشروب بخورد ... وقتی متصدی بار چشمش باو افتاد یکی از گارسونها گفت :

کاری بکارش نباید داشت .. آدم خطرناکی است ... از آن بالا دستور داده اند که کاری به کار این وکیل دادگستری نداشته باشیم .

سپس متصدی بار به طرف مکدوگال آمد و گفت :
— مکدوگال بیا اینجا بنشینیم ... ما آن مرد گردن کلفت سبیل مشکی را که جای زخم مختصری گوشه چپ لبش دیده میشود ندیده ایم ...

در گوشه ای که نشان داده شده بود ، نشست . در مدتی که وکیل صنف میخانه داران بود آنقدر پول گیرش آمده بود که می توانست تا پایان عمرش در میخانه ها زندگی کند . و اگر دومفتش جوان پرده از روی اشتباههای ناچیزی بر نداشته بودند ، مکدوگال هرگز لب از لب نمی گشود و شهادتی بضرر صنف نمی داد .

اما ناگزیر همه چیز را شرح داده بود و این حرفها چند نفر از افراد کله گنده صنف را بزدان فرستاده بود و در مقابل

تنها ضروری که باو خورده بود این بود که از وکالت معلق شده بود .

اما «اولین» ، اولین زیبا و خوشگل و دلفریب کشته شده بود ... سر اولین بریده و در صندوقی گذاشته شده بود ... ترنس مکدوگال تا وقوع این حادثه مشروب نمیخورد و پس از وقوع این حادثه بود که شروع به خوردن مشروب کرده بود .

چندگیلاس خالی کرده بود که زن جوانی از درمیخانه وارد شد ... چشمکهای باو زده شد ... اما زن زیبا بطرف کسی نرفت پیراهن مشکی ساتن پوشیده بود ... چند کلمه با متصدی بار حرف زد و پس از آن به سراغ مکدوگال رفت و در کنار او نشست ... و گفت :

— معذرت می خواهم ... که مزاحم شدم ... شما ترنس مکدوگال هستید ... خودم می دانم ... همان و کیلی که سر بریده زنش را در صندوقی یافته بود ... اسم من «ایرن» است ... شما مردی هستید و من زنی هستم ... می خواهم چیزهایی بشما بگویم ... چیزهایی که شاید بدردتان بخورد ...

ترنس مکدوگال بازوی او را گرفت و از میخانه بندر بیرون رفتند جلوی مهمانخانه کوچکی «ایرن» مکدوگال را نگه داشت و گفت : « می خواهیم همینجا برویم » ... پس از آنکه از پله ها بالا رفتند ، زن خوشگل کلیدی از جیب خود درآورد و دری را باز کرد ... قدم بدرون گذاشتند ، تاریک بود ... وقتی چراغ روشن شد ترنس مکدوگال مردی را در برابر خود دید ... مردی که لباس بسیار جالبی بتن داشت ، گردن کلفت بود ... سبیل مشکی و زخمی بر گوشه چپ لبش داشت ... وانگشتی درشتی نیز در انگشت وسط دست راستش دیده میشد که نگین آن سر مرده ای بود ...

این مرد چنین گفت :

— سلام ... مکدوگال ... من مدت ها منتظر این فرصت بودم که بار دیگر تجدید دوستی و آشنائی کنیم . ترنس مکدوگال

بزانو افتاد و مثل سگی زوزه کرد ...

تونی آریازلو به سروان نوریس گفت :

— باید متشکر باشی که من این قضیه را خاتمه دادم ...
این نقشه ، نقشه من و یکی از دوستانم بود . خودت میدانی که
صنف میخانه داران زن مکدوگال را نکشته بودند . مهم نیست
که ما از چه راهی باین مطلب دست یافته بودیم . مهم اینست
که ما از چه راهی باین مطلب دست یافته بودیم . مهم اینست
مکدوگال را بکشد . اما پس از کشته شدن زنش و جار و جنجال
روزنامه‌ها از این موضوع صرف‌نظر کرد ... در حقیقت پلیس
معتقد بود که زن مکدوگال بدست صنف کشته شده است .
اما پس از آن ادای شهادت در دادگاه ما نمی توانستیم به مکدوگال
حمله کنیم ... ضمناً این موضوع را می دانستیم که زن مکدوگال
ده پانزده سال جوانتر از شوهرش بود و با اشخاص دیگری
رابطه داشت . مکدوگال که از این چیزها آگاه بود وسیله
خوبی پیدا کرد که شر این زن را از سر خود رفع کند ... سر
بریده در صندوق ! ... وسیله خوبی بود ... و این کار را هم
در موقع مناسبی صورت داده بود ... پس از ادای شهادت
برضد افراد صنف ... و بدنبال آن دیوانه بازی ... هرشب در
تعقیب قاتل به خیابان «وېستر» آمد ... تا مردگردن کلفت سبیل
مشگی ... را گیر بیاورد ... و ما جناب سروان از این کارها
خسته شدیم ... تا عاقبت امشب این هنرپیشه بیکار را اجیر
کردیم ، گریم کردیم و سبیل گذاشتیم ، جای زخمی در گوشه چپ
لبش درست کردیم ... و به این مهمانخانه آوردیم و مکدوگال
را نیز به آنجا کشاندیم ...

نوریس جواب داد :

— حقه عجیبی بود ... بیچاره مکدوگال از پای افتاد و
به همه چیز اعتراف کرد و اکنون در اداره پلیس است و بزودی
در دادگاه حضور خواهد یافت تا بجرم قتل زنش ... کیفر
ببیند

اثر
جونا تان کریک

او مردی بود که میتوانست آدم بکشد!....

پدرش قضیه را کارکودکانه‌ای خوانده بود . اما او خودش
می‌دانست که دیگر بچه نیست . وی مرد بود و چنان مردی که
قادر بکشتن بود !

کنار تخت‌خواب نشسته بود خیلی آسوده خاطر انگشت
شستش را روی تیغه چاقوی شکاری خود می‌کشید از حمام
خانه که در انتهای راهرو واقع بود صدای خرخر خود تراش
برقی پدرش بگوش میرسید .
در دل می‌گفت :

— بسیار عجیب است امشب کمترین صداها و ساده‌ترین

صداها با قوت بیشتری بگوش میرسد .
همچنین بسیار عجیب بود که این قدر آسوده خاطر باشد .
مثل اینکه اهمیتی پیدا کرده اند و اینقدر احساس آرامش
کند . تا امروز بعد از ظهر ترس وحسد و کینه در مغز او چون
گردبادی چرخ خورده بود و بعد هم چیزی در اعماق وجودش
منفجر شده بود و او ناگهان فهمیده بود که می خواهد مرد
ناشناسی را بکشد ...

و این احساس ناگهانی مثل اینکه او را فلج کرده بود .
میخواست چاقوی شکاری خود را برای کشتن مردی که
«لوری جاکسن» زیبای او را از کفش ربوده بود آماده کند .
رنج نومیدی وی که آلوده به ضعف و عجز بود ناگهان و
بکلی از میان رفته بود و مشاهده میکرد که می تواند بدون تأثر
و هیجان مخصوص به «لوری» خودش فکر کند .

در اطاقش آهسته زده شد ، متوجه گشت که صدای
خود تراش هم در حمام قطع شده است .
با حرکت تندی چاقوی خود را در جیب شلوارش جای
داد و پیراهن مواج خود را روی آن انداخت .
— بفروماید ...

پدرش وارد شد .
مردی لاغر و اندکی خمیده بود که موهای سرش در اطراف
شقیقه ها جوگندمی شده بود چین هایی که نشانه خستگی بود
در اطراف چشمها و از گوشه دهانش دیده میشد . با سر اشاره ای
به کرایس کرد و آمد نزد او نشست .

— کرایس هنوز هم میل داری که امشب اتو بمیل را ببری ؟
— اگر تو بخواهی برای رفتن به محفل خودتان سوار آن
بشوی من میل ندارم ببرمش !

پدر لبخند غم انگیزی زد .
— نه ... مردی مثل من با آن کاری که دارد همیشه سوار
ماشین است . از این گذشته مدتی است احساس می کنم کمی
زنک زده ام . و مسلماً راه پیمائی برای من مفید خواهد بود .

سرفه‌ای کرد و کرایس متوجه تشویشی شد که پدرش دستخوش آن بود. او برای صحبت کردن درباره اتومبیل نیامده بود خودش میدانست. در دل خود گفت مرد بیچاره از این زندگی و از این بیکاری متنفر است.

پدر گفت :

— آه ... کرایس ...

کرایس چشمانش را بدیوار دوخت و جهد کرد که بعکس «لوری» روی کمد نگاه کند.

— چیه باباجان ؟

— من ... اه ... بسیار خوب ... با خود می‌گفتم که شاید اگر مختصری باهم حرف بزنیم مفید باشد.

کرایس پرسید :

— درباره لوری ؟

— آری و راجع به لوری ...

پدرش خم شد. آرنجهایش را روی زانوهای گذاشته بود و بدون اینکه بروی کرایس نگاه کند گفت :

— این روزها وضع تو مرا خیلی نگران ساخته است زرد و لاغر شده‌ای خوب غذا نمیخوری و چندین بار در خانه از کنار من گذشته‌ای بدون اینکه متوجه باشی که من در اطاق نشسته‌ام — این حادثه‌ای است که خیال می‌کنم يك یا دوبار بر سر ما می‌آید. مردم این را شوخی می‌پندارند و مسخره‌اش می‌کنند اما عشقهای کودکانه گاهی بسیار دردناك است.

کرایس لبهای خود را تر کرد :

— عشقهای کودکانه باباجان ؟

— تو پسر جان ، خیال نمی‌کنی این عشق‌ها کودکانه باشد ؟

چنان وضعی پیدا کرده‌ای که گوئی آخر دنیا است. البته من حقیقت قضیه را میدانم بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

— این امر ممکن است بصورت بدترین بیماری‌ها درآید. کرایس سردی تیغه چاقو را روی شکمش حس میکرد.

دوباره لبهایش را تر کرد .
پدر گفت :

— پسر جان خیال می کنم بهترین کارها آن باشد که تو
این موضوع را فراموش کنی — خودم می دانم که این موضوع
برای تو دردناک خواهد بود اما بعدها ...
آنوقت شانه ها را بالا انداخت و اضافه کرد :

— کرایس تو چیزهایی میدانی که برای پسر هفده ساله ای
زیاد است . اما پسری بسن و سال تو آه ! ... نمی تواند نظر
درستی داشته باشد .
کرایس گفت :

— شاید ...

و با خودش اندیشید :

— عجب آدمی است ... بدترین پدرها است . اما از
روزی که مامان مرده کمی تعادل خود را از دست داده است
می خواهد همه کارم مثل مامان باشد . سعی می کند مساعدتی
در حق من بعمل آورد اما ابداً نمیداند چه میخواهد بکند .
با مهر و ادب گفت :

— آری پاپاجان خیال می کنم که حق بجانب شما باشد .
پدرش رفت تا عکس لوری را نگاه کند .

— چشمان تیره و موهای بور ... عجیب است ... کرایس
بسیار زیبا است .

کرایس جوابی نداد .

پدرش برگشت و نشست .

— اما بیشتر از هفده سال ندارد . اینقدر بچه است که
مثل تو ... کرایس ... هنوز نمی داند چه میخواهد ... پسر
جان ... می خواهم به مطلب مختصری اعتراف کنم .

کرایس در دل خود گفت : بیچاره ... مرد بیچاره ...

و پرسید :

— چه مطلبی ؟

— من به رستورانی که محل کار لوری است رفته بودم تا او را ببینم ...

«لحنش طوری بود که گفתי میخواست معذرت بخواهد»
خودت می دانی پسر جان که موضوع از چه قرار است ... از بابت تو نگران بودم . مختصر عرض کنم که میخواستم بدانم که لوری چطور دختری است حق این بود که این موضوع را زودتر بشما گفته باشم خودم می دانم . اما فکر کردم که اوضاع خود بخود سر و سامانی خواهد گرفت .
با او حرف زدی ؟

— نه حرفی با او نزدم . اما یک ساعت سر پیش تخته رستوران نشستم و وقتی که با مردم حرف میزد او را زیر نظر داشتم میدانی که ...
کرایس در دل خود میگفت :

— کاش می توانستم چیزی با او بگویم ... مهم نیست که حرف من چه باشد خودش را برای هیچ گرفتار تشویش و درد سر کرده است .

مسلماً در این چند روز گذشته این مسأله او را سخت رنج داده است و قیافه خسته و نیمه بیمارش در این مدت گواه این مطلب است .
پرسید :

— عقیده ات درباره او چیست ؟
— چنانکه گفتم بسیار خوشگل است .

کرایس خنده کوتاهی کرد و بیاد رفتار خشنی افتاد که لوری با وی کرده بود ... همان روزی که او را رها کرده و دیگری را گرفته بود ... و گفته بود : مرد شیک و خوشگلی است و از این گذشته موسیقی دان است ... همچنین گفته بود که کرایس بچه ای بیش نیست . و دیگری درباره زنان چیزهایی می داند که کرایس هرگز در عمر خود نخواهد یاد گرفت . و تأیید کرده بود که دیگری مرد کامل عیاری است .

دست خود را محکم روی زانوی پدرش گذاشت و لبخند زد .

— پاپاجان خودت را خسته مکن ... من میدانم این دختر دختری نیست که بدرد من بخورد .
پدرش نگاه نافذی بروی او انداخت .
— مطمئن هستی ؟

— کاملاً مطمئنم ... همانطور که گفתי این مرحله مرحله ای است که ما باید از آن عبور کنیم .

امیدوارم ... طبق چیزهایی که دیده و شنیده ام لوری نسبت بسن خود خیلی رشد کرده است .
يك دختر هفده ساله با يك پسر هفده ساله زیاد فرق دارد . خودت می دانی ... من خیال می کنم که ...

دستهایش را به علامت عجز باز کرد و گفت : به ! ...
خودت می فهمی . گرایس نخستین میعاد خود را با لوری بیاد آورد . هم چنین بیاد آورد که پیش نهاد از طرف خود لوری صورت گرفته بود ... از طرف آن دختر سمج و هوسباز که هیچ خشنودش نمی ساخت ... همچنین برخورد دندانهای تیز او را بردوش خود و سوزش پشت خود را وقتی که او چنگش زده بود بیاد آورد .

پدرش گفت :

— من وحشت دارم که بر ضد کسی که محبوبه تو بوده است حرف بزنیم ... اما ...
گرایس لبخندی زد ...

— بسیار خوب از این موضوع حرف نزنیم .
— پس من می توانم فکر کنم که رفتار معقولی در پیش خواهی گرفت . گرایس ؟
— البته پاپاجان .

پدرش بطرف در روی نهاد .
— گرایس ... دختر در دنیا فراوان است و تو هم وقت و فرصت زیاد داری ...

بعد جیبهای خود را گشت و دسته کلیدی بروی رختخواب انداخت . بگیر اینهم کلیدهای ماشین امشب خوش باش - خوب خوش باش رفیق ... صدای او که آرامتر شده بود تسکین خاطرش را نشان میداد . حتی کمی شانه‌های خود را راست کرد « خودت را زیاد خسته مکن ... »

— مواظب خواهی بود ...

در بسته شد کرایس با خود گفت : هوم مرد بیچاره ! به ساعتش نگاه کرد هفت و پنج دقیقه بود تا وقتی لوری از کار خود مرخص شود در حدود یکساعت وقت داشت که رقیب حه د را بکشد .

از لحظه‌ای که با پدرش حرف زده بود دچار هیجان و انقلاب بود مثل این بود که اطاق میخواهد او را خفه کند . از جای خود برخاست . مقداری پول برداشت و کلید خانه را که روی کمد بود در جیب گذاشت و نگاهی بعکس لوری انداخت و از در عقب بطرف گاراژ رفت .

بدون آنکه مقصدی داشته باشد از خیابانهای که رفت و آمد کم بود پیش راند . فکر میکرد پدرش چقدر درباره او بی اطلاع است پدرش او را نمی شناخت . بنظر وی کرایس هنوز بچه‌ای بیش نبود حتی نظرش درباره کرایس بدتر از مامان بود ... فکری کرد عشقهای کودگانه آهسته سر انگشتان خود را از زیر پیراهن روی تیغه چاقو بگردش درآورد . عشقهای کودگانه .

دقایق بد یا خوب گذشت ... ساعت هشت ماشین را در نزدیکی مؤسسه‌ای که محل کار لوری بود متوقف ساخت و چراغ‌های آنرا خاموش کرد . اگر رفیق جدید لوری برای بردن او می آمد که خیلی خوب میشد ... می توانست هر دو را تعقیب کند و وقتی مردك لوری را بخانه رساند آنوقت تنها بدنبال او براه افتد تا اینکه فرصتی بدست بیاورد و از چاقوی خود استفاده کند . و اگر پسره نیاید شبهای دیگری هم در جلو بود

که می توانست نقشه خود را اجرا کند . اگر امشب چاقو را بکار
نمیبرد تا آنشب زنك نمی زد ، گند نمی شد و باز می توانست آن
مزد را بکشد .

سیگاری آتش زد مه که از رودخانه بلند میشد نور
چراغی را که جلو رستوران بود خفیفتر میساخت کاش مه
غلظت تر میشد ... آنوقت می توانست ماشین را نزدیکتر ببرد
تا لوری بی خبر از رستوران بیرون نرود .

در اینحال لوری را دید که از پیاده رو گذشت و بطرف يك
ماشین بیوك رفت .

نور چراغ جلوی رستوران بر ساقهای او که جوراب
نایلون داشت می افتاد و هاله ای زرین در اطراف گیسوان بور
وی بوجود می آورد . سپس لوری سوار ماشین شد و ماشین
از پیاده رو دور گشت .

ماشین بیوك در چهارراه اول بطرف چپ پیچید و در
جهت مخالف پانسیون که محل زندگی لوری بود براه افتاد .
گرایس خود را دور نگهداشته بود اما چون سر چهارراهی
چراغ قرمز بود از این فرصت استفاده کرد و باندازه کافی
به ماشین بیوك نزدیکتر شد . و آنوقت توانست مثلث سرخ رنگ
کوچك را بالای نمره ماشین ببیند و از روی آن پی ببرد که
ماشین گرایه ای است .

اکنون نزدیک اتومبیل بودند و مه بسیار غلیظ
شده بود . و در سایه مه کمتر احتمال میرفت که لوری و رفیقش
متوجه او بشوند .

ماشین بیوك در جاده ای که در امتداد رودخانه بود براه
افتاد و بر سرعت خود افزود پانزده کیلومتر آنطرفتر کمی از
سرعت خود کاست و گرایس فهمید که آنها بکجا میروند وقتی
که وی لوری را با خودش برده بود . دفعه دوم یا دفعه سوم
همین راه را لوری خودش باو نشان داد .
این جاده جاده مخصوص عشق آنان بود . اما عشق بازی

آن دو فقط مدتی دوام کرد و کرایس کوشش کرده بود در فکر عده عاشقان دیگری که شاید لوری بآنجا برده بود نباشد .
ماشین بیوک تقریباً توقف کرد و آهسته بزیر درختان فرو شد .

لحظه‌ای منتظر ماند بعد خودش نیز همان جاده را در پیش گرفت . سیگاری آتش زد چشمانش در خلاء سرگردان بود از اینکه هیچگونه تأثیری در خود نمیدید متعجب بود غیر از ترحمی که در حق پدرش احساس میکرد هیچ احساس دیگری نداشت .

آنچه مسلم بود این بود که وی میخواست مردی را بکشد . مردی که معشوقه‌اش را از دستش گرفته بود این یگانه مطلبی بود که وی پابند آن بود . یقین داشت که انتقام این متجاوز را خواهد گرفت .

لحظه‌ای از خود پرسید ، مگر من دیوانه هستم ؟ مگر واقعاً دیوانه هستم ؟ سپس برخاست ته میگارش را دور انداخت و ترمز دستی را کشید .

راه پریچ وخم را تاکنار استخر پیمود . می‌دانست که آنها در همان نزدیکی جای گرفته‌اند . هنوز استخر را دور نزده بود که اتومبیل بیوک را دید . چراغهای ماشین را خاموش کرد و در مه دقیق شد می‌دانست که لوری وفاسقش از هیچ چیز وحشتی ندارند و هیچ چیز هم نمی‌تواند برای آنان موجب نگرانی شود . ممکن بود فقط خیال کنند دختر و پسر دیگری برای راز و نیاز و برای همان کاری که آنها آمده بودند آمده باشند .

صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنید تنها از سمت فرمان ماشین پیاده می‌شدند لحظه‌ای توانست گوشه‌ای از سر لوری را به بیند و وقتی که لوری می‌خواست از میان بوته‌های بلند عبور کند و صدای خنده‌اش بلند شد آنوقت کرایس فهمید که مرد هم پیاده شده است و در میان نهالها

منتظر لوری است ابتدا وی نیمرخ مرد را سایه‌ای میان سایه‌ها پنداشته بود .

گرایشی این بوته‌زار را مثل داخل ماشین پدرش خوب می‌شناخت آنجا قطعه زمینی مستور از علف انبوه و بلند وجود داشت که میان نهالهای بلندی پنهان بود و همانجا محلی بود که لوری بیشتر از هر جای دیگری دوست می‌داشت .

همچنین پیچ و تاب دهان لوری را در آن روزی بیاد آورد که باو گفته بود رفیقش درباره‌ی زنهای چندان اطلاع دارد که وی هرگز در عمر خود بدست نخواهد آورد . گفته بود مردی کامل عیار و درست و حسابی شیک است ... اما باید دید که اکنون وقتی که چاقوی شکار تا دسته در شکم این مرد فروبرود باز هم مرد حسابی و شکیکی خواهد بود ؟

درست است که اورنج خواهد برد اما مسلماً بیشتر از گرایس رنج نخواهد برد !

پیراهنش را بلند کرد و چاقو را در آورد انگشتانش را در اطراف دسته چاقو فشرد .

کم کم حس میکرد که چرا تا اینجا دنبال لوری و آنمرد افتاده بود و چرا در کنار منزل لوری منتظر نمانده بود تا آنکه تنها به تعقیب آنمرد به پردازد . در يك لحظه ذهنش روشن شد و هماندم ناگهان فهمید که نمی‌خواهد فقط مرد را بکشد - می‌خواست لوری را هم بکشد . این فکر از لحظه‌ای بمغز او راه یافته بود که باین جاده متروك پیچیده بود اما اکنون تبلور یافته و روشنتر شده بود .

بی سر و صدا در ماشین خود را باز کرد و روی علف پائین آمد اگر هوا مه آلود نبود از آنجا که ایستاده بود می‌توانست حتی فرورفتگی میان نهالها را که لوری و آن مرد در پناه آن نشسته بودند به بیندکاش هوا مه آلود نبود در آن صورت می‌توانست قبل از آنکه دیده شود به روی آنها حمله برد .

تا آن لحظه نتوانسته بود فکر کند که وقتی همه چیز خاتمه یابد چه بر سر پدرش خواهد آمد سعی کرد خاطره پدرش

را که چند ساعت پیش کنار تختخواب نشسته بودومی خواست که او را از لوری و عشق لوری برای همیشه منصرف سازد در دل خود خاموش کند .

سپس وقتی به میان نهالها چشم دوخته بود ناگهان ابر از روی ماه کنار رفت و او توانست لوری و مرد را ببیند . روی زمین در کنار هم دراز شده بودند .

شکم گرایس متشنج شد مایعی گرم و تلخ تا دهانش بالا آمد . بدر اتومبیل چنک زد تا وقتی که حالت تهوع از میان برود .

دیگر نمی توانست به آنان نزدیک شود . این مطلب را ناگهان فهمیده بود . علتش را نمی دانست اما محال بود به آنان نزدیک شود . چاقوی شکار را از دستش بر زمین انداخت و سوار اتومبیل شد .

وسیله دیگری برای اقدام در دست بود وسیله خیلی بهتری ... لب پائینش را گاز گرفت و های های گریه ای را که در سینه اش بود و نزدیک بود سینه او را بترکاند خاموش ساخت . طعم خون در دهانش احساس کرد تف کرد سپس موتور را روشن ساخت .

اتومبیل در میان نهالها فروشد . چشمانش از حدقه بیرون آمده بود فقط صدای برخورد اتومبیل را با گوشت بدن انسان می شنید ... و وقتی که اتومبیل به بدنهای عریان آنان برخورد کرد تکان تهوع آوری خورد سپس نیم چرخي زد .

چراغهای اتومبیلش ابتدا جسد نقره فام لوری را روشن ساخت که خون از گردنش فواره می زد . ترمز دستی را گرفت و برای آنکه نگاه کند پائین آمد مرد به پهلو بر زمین افتاده و صورتش به طرف دیگر بود یکی از بازوانش زیر بدن مانده بود و دست دیگر چنانکه گوئی می خواسته است مرك را از خود براند به طرف صورتش رفته بود شکافی در پهلویش دیده می شد و دنده هایش مثل تخته های در شکسته ای که میان گچ خیس و سرخی مانده باشد به چشم می خورد .

گرایس زانو بر زمین زد و مرد را به پشت برگرداند .
 بازوی مرد فرو افتاد و دیگر تکان نخورد .
 گرایس مدت يك لحظه این سر را بهمان شکلی که ممکن
 است به نظر لوری جاکسن آن زن آدمخوار رسیده باشد نگاه
 کرد صورت مردی بود که موهای شقیقه‌اش جوگندمی شده
 بود ... مردی کامل و فریبنده ... صورت مردی که زندهای بسیار
 دیده بود بهمین علت گرایس را بچه‌ای می‌شمرد .
 آنوقت ناگهان درد کسورکننده‌ای در اعماق چشمانش
 احساس کرد و زیر لب گفت :
 - خدایا ... پاپاجان من بود ... پدرم را کشتم !

اثر دی کین

دسته ای گل سرخ برای شوهرش...

با وجود لبخندی که «می بدل» کم و بیش بحکم وظیفه جلو مردم میزد، بیاد نداشت که در عرض نه سال ازدواج خود سعادتِ دیده باشد. از همان روز دوم به اشتباه خود پی برده بود.

بسیار دیر شده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. نیمی از زن های «داونز پورت» روزگاری بدنبال «مورت بدل» افتاده بودند و دلشان در آتش عشق این پسر بلند قد و تنومند و دوست داشتنی کباب شده بود.

در واقع اگر می بدل پس از نه سال ازدواج از کیفر زشت و ناگوار دستگاه عدالت بیم نمیداشت این پسر خوشگل و دوست

داشتنی را قطعه قطعه میکرد و به همه خواستاران دلسوخته میداد .

موضوع این نیست که « مورت بدل » در حق او خشونت نموده باشد . آدم بسیار خبیثی بود . هیچ برگه ای بدست نمیداد و در عین حال که جلو مردم او را از هرگوهری در دنیا گرانبهارتر میشمرد به این امر اکتفا میکرد که روح او را از میان ببرد .

و همین رفتار دوپهلو بود که بیشتر از هر چیزی او را رنج میداد . در جلو مردم جز این جمله ها شنیده نمیشد : « جان من ، چنین گفت ، جان من چنان گفت . »

« می بدل » با همان شیفتگی که در دیگران دیده میشد ، باین سخنان گوش میداد ... و بدبختانه جز در جلو مردم این حرفها را نمی شنید . در واقع ادعا نداشت که روح برتری داشته باشد اما از روز ازدواج خود هر وقت که حرفی درباره خانه و هوا و اخبار روزنامه زده بود ، درباره هوش و فراست او اظهار شك و تردید شده بود .

چنین وضعی قابل دوام نبود . در حقیقت محال بود و با وجود این دوام داشت .

مدتی بود که بسروسامان یافتن اوضاع امیدوار شده بود . در جائی خوانده بود که هفتمین سال زندگی زناشوئی برای زن و شوهر سال بحرانی است . و در این دوره شوهر بیوفا میشود و دنبال زنهای دیگری میافتد . در همه این مدت از خدا خواسته بود که مورت از او خسته شود . اما فایده ای از این دعاهای خود نبرده بود .

در همان هنگام که موهای خود را شانه میزد ، قیافه او را در آئینه تماشا میکرد و درد دل خود میگفت که شوهر بی ریختی ندارد . در سی و پنج سالگی تاری از موی سرش فرو نریخته بود و تنها شکمش کمی برآمده شده بود .. و حال آنکه می درباره خود چنین حرفی نمی توانست بزند . در بیست و نه سالگی

بسرعت پژمرده میشد. محال بود که این وضع ادامه بیابد... می‌بایست تصمیم «مردانه» ای بگیرد.

مورت سرش را از روی کتاب برداشت تا بداند که شانه زدن تا چه ساعتی از شب ادامه خواهد یافت و در ضمن اظهار داشت که طبق آمار جنس زن يك چهارم عمر خود را برای رسیدگی به مو و پوست بدن خویش میگذراند.

می برگشت و صحت حرف شوهرش را به عنوان حرف جالبی پذیرفت و آنوقت دید که شوهرش دوباره در دریای مطالعه «قرن آتم یا تأثیر جنك اتمی در چرمسازی» فرو رفته است.. خودش رمان عشقی یا پلیسی را بر چیزهای دیگر ترجیح میداد و شاید علت آن هم حماقت بود. یکی از مجله‌های پلیسی را از روی میز کنار تخت خواب برداشت و آرام و آسوده زیر لحاف رفت و از خدا خواست که مورت غرق مطالعه «قرن آتم» باشد.

اما حادثه دیگری روی داد. مورت نگاهی به مجله او انداخت و گفت:

— این چه حماقتی است؟! چرا چیزی نمی‌خوانی که برحمت خواندنش بیارزد.

زمانی بود که بی‌شك چنین جواب میداد. «بگو ببینم چه بخوانم؟» اما درس خود را آموخته بود. بیشتر زیر لحاف رفت و خاطر نشان ساخت که خواندن این چیزها برای فرار از فکر زندگی و دنیا است.

— چه فراری؟ چه فکری؟ چرا میخواهی از فکر زندگی و دنیا بگریزی... می، تو بسیار شانس داشتی... چند نفر از زنهایی که می‌شناسی، این خانه و زندگی ترا دارند؟

می دلیل و برهان بسیار داشت. حتی دلش میخواست که جواب این مرد را با تبر بدهد. اما ترجیح داد که چنین بگوید:

— من که شکایتی ندارم.

نتوانست از تذکر این مطلب خودداری کند که طبق قانون هر کس لخت و برهنه در خیابانها برآه بیفتد طبق قانون

مجازات دارد . مورت آنوقت از وی خواهش کرد که هرزه نباشد . می چند سطر از ابتدای داستانی را که در دست داشت برای او خواند .

« ساعت هفت و نیم صبح بود که کار آگاه جونز هنگام گشت خود در آن سرمای زمستان به جسد خونین و نیمه عریان زنی برخورد . که صورتش بر اثر ضربتهائی که دیده بود ، از ریخت افتاده بود . »

مورت کتاب خود را بست و گوشزد کرد که کتاب خواندن در اثنای صحبت دور از ادب است و می که سر در مقابل این اعتراض فرود آورده بود پرسید :

— بسیار خوب چه میخواستی بگوئی .

می هیچ توجهی به این مطلب نداشت که صورت حساب بقال در هفته گذشته بسیار بالا رفته است . اما مورت بدنبال تذکری که داده بود ، چنین گفت :

— می ، تو باید به خریدهای خود توجه داشته باشی ، با این ترتیب که تو خرج میکنی ممکن است مردم بگویند که ما میلیونر هستیم .

می نمی توانست « زن نیمه عریان » را فراموش کند . این زن که بود ؟ و از این گذشته چه شده بود که نیمه عریان بود . از کجا میتوانست نیمه عریان باشد ؟ انسان یا لخت است یا لخت نیست ! ..

چند لحظه ای گذشت ... و پیش از آنکه جواب بدهد ، مورت همچنان دنباله حرف خود را گرفت :

— می ، تو باید به این چیزها توجه داشته باشی .. چرا هرچه می خواهی بوسیله تلفن سفارش میدهی .. خودت بیرون برو و هرچه میخواهی بخر .. تا بقال جنس خود را به این گرانی بهما ندهد .

می از وقتی که بخانه شوهر قدم گذاشته بود ، باین حرفها تن داده بود

عاقبت مورتون که طومار خود را پایان رسانده بود ،

چراغ را خاموش کرد و او را در آغوش گرفت . و می که باین چیزها اعتناء نداشت از خود میپرسید که زن نیمه عریان که بوده است .

سروصدای شب اغلب چیز عجیبی است و انسان میتواند این سروصدا را بمیل خود تعبیر و تفسیر کند . می که سر میز آشپزخانه نشسته و مجله خود را روی میز باز کرده بود گوش میداد . رادیو یکی از همسایه ها آرام آرام در کار بود .

چشم خود را بدر بسته خوابگاه دوخت . حتی این دلخوشی هم که ممکن بود زندگی را بکام وی شیرین سازد ، از میان رفته بود ... این موضوع از همان ابتدای ازدواج پیش آمده بود . از همان زمان مورتن با و تهمت زد . که زن سردمزاجی است .. چه زندگی زناشوئی چیزهای تازه ای برای او پیش آورده بود . و مدتی پس از آن وقتی که در صدد برآمد به این وضع غلبه بیابد در نظر مورتن زن بی حیا و هرزه و شهوت پرستی شمرده شد . نه .. هرگز ممکن نبود که از زندگی خود با مورتن سودی ببرد .

محال اندر محال بود که این وضع ادامه بیابد . می بایست زن « جرج » شده باشد . بیچاره جرج همچنانکه قول داده بود هنوز در انتظار او بود و همچنان مجرد می زیست . درست است که موی سرش کمی ریخته بود اما می معامله ای در یکی از مجله ها خوانده بود که راه علاج این چیز را نشان میداد . اگر زن جرج شده بود در باره همه این چیزها می توانست حرف بزند و زن نادان و بیمغزی هم شمرده نشود .. جرج بیشك در حق او مهربانی مینمود .. و بی شك هنوز هم چنین بود اما اکنون پای مورتن در میان بود .

آهی کشید و مجله پلیسی خود را تا ستون مخصوص تبیه کارانی که از دست پلیس گریخته اند ، ورق زد . هرگز این صفحه را از قلم نمی انداخت در شماره این ماه عکس بیشتر از چهار نفر دیده نمیشد و گذشته از پاداشی که پلیس وعده داده بود ، مجله نیز اعلام داشته بود که در ازاء هر خبری که

درسایه آن بتوان تبهکاران را بدام انداخت صد دلار خواهد پرداخت . مثل مسابقه‌های تلویزیونی چیز جالبی بود . و همین بس بود که انسان یکی از تبهکاران را ببیند و به مجله خبر بدهد ، می هنوز در عمر خود چنین توفیقی نیافته بود اما نو مید نبود .

صد دلار برای او پول خوبی بود . خدایا ! چه مدتی بود که صد دلار پول ندیده بود ! مطلب این نبود که حق چنین چیزی نداشت . پولی که مورتن در راه تجارت بکار انداخته بود پولی که می از پدرش وارث برده بود اما مورتن چنان دسیسه چینی کرده و چندان قبض و سنبه بامضای او رسانده بود که وکیل می عاقبت گفته بود که تا روزی که مورتن نمرده باشد چشم او رنگ پول نخواهد دید .

می اکنون اطمینان داشت که اگر از مورتن جدا شود دیناری بدستش نخواهد آمد .. و این یکی از دلایل بردباری او بود . این عمل مستمرانه بود .. چرا نباید اختیار پولی که از پدرش رسیده بود ، در دست او باشد .

یکی از افرادی که نامش در این صورت دیده میشد جیمز رامون بود که پلیس بجرم فرار در تعقیب او بود . می در دل خود گفت که بسیار خنده آور است ... پلیس به چه چیزی امیدوار بود ؟ امیدوار این بود که رامون در گوشه‌ای منتظر دستگیری خود باشد ؟

شرحی را که درباره جیمز رامون معروف به تامس کلی - معروف به « جیم بالک » - نوشته شده بود ، خواند . او هم مثل مورتن مرد بدقیافه‌ای نبود .

رامون مرد چهل و دو ساله و گندم‌گون بود که یک متر و هفتاد و پنج سانتیمتر قد و ۷۳ کیلو وزن داشت . اداره آگاهی اعلام داشته بود که جیمز رامون خرج خود را از قمار بازی در می‌آورد و همیشه نیز دو رولور بکمر دارد . تا آنروز سه نفر را کشته بودی آنکه بدام افتد . و اداره آگاهی تقاضا داشت که در صورت دیدن او به رئیس اداره آگاهی در واشنگتن

خبر داده شود . با این همه سفارش شده بود که بزرگترین احتیاطها در نظر گرفته شود چه رامون قسم خورده بود که زنده زنده بدست پلیس نیفتد .

بی شک مرد خطرناکی بود . می که از شرح و تفصیل تبهکاریها و عاداتهای جیمز رامون خسته شده بود ، مجله را ورق زد . مردم باید احمق باشند . زن نیمه عریان بدست شوهرش کشته شده بود . بمرور زمان هر قاتلی گرفتار میشود . خدا را شکر که او با وجود بدبختی خود هرگز بفکر چنین عملی نیفتاده بود .

آیا حقیقتاً هرگز به فکر چنین عملی نیفتاده بود ؟
باشد تا بسته سیگار را که به خیالش روی یخچال گذاشته بود بیاورد آنوقت بیادش آمد که مورتن این بسته را برداشته و سیگارهای آن را در جعبه سیگار خود گذاشته است . روی پنجه پا به خوابگاه رفت جعبه را از جیب کت شوهرش درآورد و به آشپزخانه بازگشت .

سراسر عمارت اکنون آرامتر بود . رادیو همسایه خاموش شده بود . جعبه سیگار را باز کرد ، سیگاری بیرون آورد و آتش زد . جز آنکه بردباری نماید چه میتواند بکند کسی او را بزور جلوی کشیش نبرده بود . خودش آزادانه به این ازدواج رضا داده بود ... عهد بسته بود که چه ناخوش و چه تندرست باشد ، در روزگار خوشی و تیره بختی شوهرش را دوست بدارد و احترام نماید . اما هیچ آدم عاقلی نمی تواند تصور کند که وضع باین صورت در خواهد آمد .

و چون نتوانست جعبه سیگار را ببندد ، با دست خود به سر سیگارها زد که بالا و پائین نباشد . و چون یکی دو سیگار پائین نمی رفت ، پی برد که کاغذی زیر سیگارها مانده است . بحکم کنجکاو کاغذ را درآورد و خواند . زنی باسم «گریس» در مقابل يك چك صد دلاری از مورتن تشکر کرده بود و برای آنکه مورتن بتواند پس از ساعت شش نیز با این

معشوقه خود حرف بزند ، شماره تلفن خود را هم باو داده بود .

رگهای شقیقه‌اش به‌ضربان افتاد . همین مرد بود که صورت حساب شانزده دلاری بقال را دستاویز ملامت ساخته بود ! .. اگر زنی باسم گریس در میان بود ، بی‌شک زنان دیگری هم باسم « کلارا » ، باسم « سیلو » ، باسم مارگارت بوده‌اند ... پس وجود زنهای تازه هم نمی‌توانست مسأله او را حل کند .

باخشم و غیظ بسیار روانه‌سالون شد . تندوتیز رولور - مورت را از کمده برداشت و بطرف خوابگاه برآه افتاد . و آنوقت بر اعصاب خود تسلط یافت .

اگر بطرف مورتن تیراندازی کند ، نتیجه‌اش جز زندان یا شرح و تفصیل جنایت تازه‌ای در مجله پلیسی چه خواهد بود ...

« دو ساعت ونیم از نصف شب گذشته بود . کارآگاه « براون » که آرام آرام مشغول گشت خود بود از صدای شش گلوله‌ای که از داخل آپارتمان « مورتن بدل » بگوش می‌آمد ، وحشت زده شد ... »

می‌رولور را سر جای خود گذاشت و به آشپزخانه برگشت و کاغذ را زیر سیگارها جای داد . اکنون همه چیز مجاز بود . می‌توانست او هم رفیقی برای خود پیدا کند . اما می‌چنین چیزی نمی‌خواست .

سر سفره ناشتائی مورتن باز هم ایراد گرفت که گوشت شب گذشته نفرت‌آور بود . واز بس دلش را بدرد آورده بود که نتوانست تا صبح چشم روی هم بگذارد .

اوه ! مردی که معشوقه‌ای را می‌تواند « هضم » کند ، اسب آبی و پوست و پای آن را هم میتواند بخورد و احتیاجی هم به بی‌کاربناات دو سود نداشته باشد .
می ، همینکه تنها ماند ، لبهای خود را پاک کرد واز نو

روژ زد . همه چیز را پذیرفته بود . اما این را نپذیرفته بود ..
درست است که از خدا خواسته بود که زنی قدم در زندگی
مورت بگذارد . اما در آن زمانها بسیار زود باور بود و گمان
میرد که وقوع چنین حادثه‌ای به ازدواج وی خاتمه خواهد داد .. نه
اینکه مقدمه شرکته خواهد بود .

وقتی که سرگرم شستن ظرف بود ، صدای شیشه‌ای از
دهلیز به گوش آمد . دستهایش را پاک کرد و کیف خود را
برداشت و در را باز کرد که حساب شیرفروش را تصفیه کند .
شیرفروش با مستاجر جدید آپارتمان مقابل حرف میزد . مرد
از شیرفروش میخواست که هر روز صبح یک لیتر شیر و هر دو
روز یکبار دوازده تخم مرغ برای او بیاورد . مرد که موی بور
و سمن متوسط داشت پس از آنکه دستورهای خود را به شیرفروش
داد نگاه گستاخانه‌ای به روی می انداخت می لحظه‌ای از این
نگاه وقاحت آمیز پیمناک شد ... اما مرد هیچ حرفی با او نزد
و به لبخندی پراز حسرت اکتفا کرد در را بست و پشت آن راهم
انداخت .

درباره من چه خیال کرد ؟ مرا هم معشوقه‌ای پنداشت ؟
می ، پس از تسویه حساب ماه ، شیشه‌ای شیر و دوازده
تخم مرغ گرفت و در آن هنگام که پول تخم مرغها را میداد ،
پرسید : اسم این مستاجر جدید چیست ؟
— شیر فروش جواب داد که اسم مستاجر جدید ویلیام
اسمیت است .

می در رابست و شیر و تخم مرغ را در یخچال گذاشت .
سپس قیافه خود را در آئینه حمام تماشا کرد . هنوز خوشگل
بود . در بیست و نه سالگی هنوز لطف و ملاحظه گیرائی داشت که
دشنام و اهانت و لعن حمایت آمیز مورتن هنوز نتوانسته بود از
میان ببرد . اگر دلش میخواست میتواندست معشوقه هر یک
از همسایگان و از آن جمله معشوقه مستاجر روبرو باشد .
اسمیت ... ویلیام اسمیت ... اسم ساده‌ای بود و همین
سادگی او را تحریک میکرد ... خلاصه چیزی در این اسم وجود

داشت که از ماجرائی حکایت میکرد .

می بیاد صورت او افتاد و سرخ شد . قیافه مرد بارنک موی سرش تطابقی نداشت . آدمهایی که موی سرشان بور باشد بندرت چنین بشره ای دارند . فکر تازه ای به مغزش راه یافت که نزدیک بود از حال برود . این امر محال بود . دیوانه شده بود . چنین آدمهایی به داونزپورت نمی آیند . و چرا نباید بیایند ! ... هیچ قانونی مخالف این امر نیست .

هرچه بیشتر در این باره فکر میکرد ، بیشتر حق را بجانب خود میدید . آنوقت نقشه خود را کشید . چه خطری ممکن بود پیش آید ؟ اگر هم اشتباه میکرد ، زندگیش با مورت بدتر از این نمیشد . اما اگر اشتباه نمیکرد ، بهرکاری میتواند دست بزند .

پس از آنکه نامه را نوشت و به پست داد ، بقیه روز را مثل روزهای دیگر گذراند . سالون و جاهای دیگر را جارو زد . واطمینان داشت که اسمیت چشم باو دوخته است . بگذار نگاه کند . زن برای آن ساخته شده است که مردها نگاهش کنند و به به بگویند . از اینکه برای مورت بمنزله یکی از اسباب خانه باشد بتنك آمده بود . اگر زن جرج شده بود ، از این چیزها خبری نبود . شاید جرج او را مثل مجسمه روی پایه ای قرار نمیداد و معبود خود نمی ساخت اما مثل انسانی با وی رفتار میکرد ... جرج هم مثل او همان پلیسی را دوست میداشت و اهل آن کتابهایی نبود که درباره تأثیر جنك اتمی در بنگاههای «معاملات ملکی» نوشته می شود .

ساعت دو ، می برای خرید از خانه بیرون رفت . از قرار معلوم اسمیت پشت در منتظر او بود . در را کمی گشود اما می احساس کرد که اسمیت در دهلیز چشم بدنبال او دوخته است . با آنکه مرد بنظر تحسین باو مینگریست ، می ، احساس ناگواری کرد .

«اولسن» صاحبخانه مشغول نظافت هال بود . می از او پرسید :

— آپارتمان شماره ۴ را به اجاره داده‌اید ؟
— آری ، جانم ... دیشب به اینجا آمده .. مردی است که اسمش اسمیت است (سرش را تکان داد و در دنباله حرفهای خود گفت) از آن ملیتهائی است که شیر مرغ و جان آدمیزاد از انسان میخواهند « بقالی برای من پیدا کنید که همه چیز را دم در به من تحویل بدهد . »

« به روزنامه فروش بگوئید که هم روزنامه صبح و هم روزنامه عصر را برای من بیاورد » ... و از دیشب که به اینجا آمده سرش را از خانه بیرون نیاورده ...
« می » پرسید که تنها زندگی میکنند یا نه .
اولسن سرگرم کار خود شد :

— از قرار معلوم زنش سه چهار روز دیگر باروبنه را باینجا خواهد آورد ... من باین چیزها توجهی ندارم مهم این است که سه ماه وجه اجاره را پیشاپیش پرداخته است .
می بیرون رفت و اولسن به زن خود که در این موقع از زیرزمین بیرون آمده بود گفت :

— این میسز بدل ، چه زن نازنینی است ! ... اما این حرف را درباره شوهرش نمی‌شود زد ... هر روز با زن تازه‌ای سرگرم است ... پنج دلار به من داد که در این توطئه‌ها شریک او باشم و نامه‌هائی را که باسم او می‌آید نگهدارم ... اما من نپذیرفتم .

می از دازوخانه سر خیابان به بنگاه معاملات ملکی جرج تلفن زد ... کمی خود را گنجه‌کار میدید ...
جرج از بنگاه بیرون رفته بود و می از منشی او خواهش کرد که هر وقت جرج برگشت ، با او اطلاع بدهد که می بسدل تلفن کرده بود .

بدکان سر خیابان رفت ... شاگرد این دکان می را بسیار دوست می‌داشت ... مثل زنهای دیگر اهل کبر و نخوت نبود ...

و همیشه لبخندی بروی او میزد یا حرف شیرین و مهربانگیزی به این شاگرد میگفت . و شاگرد هم گاهی بسته‌های او را بدست می‌گرفت و به این وسیله به می مساعدت مینمود .

پس از آنکه صورت حساب خرید نوشته شد ، شیشه‌ای هم شراب خرید . هر دو کیف را بدست گرفت و آهسته‌آهسته بخانه خود برگشت نامه‌رسان نامه‌ها را توزیع میکرد ... چون دستهایش بند بود یکسره به طرف آسانسور رفت .

اسمیت صدای پای او را شنید و جلوی در خود که باز بود ، ایستاد . می‌بسته‌ها را بزمین گذاشت تا کلید را از جیب خود در بیاورد . آنوقت اسمیت پرسید :

— آوه ، زن همسایه من شما هستید ؟ من شب گذشته به اینجا آمدم ... اسم پیل اسمیت است .

می جواب داد که اسمش «پدل» است و صاحبخانه نیز گفته است که میسز اسمیت سه چهار روز دیگر خواهد آمد . اسمیت لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت :

— شاید بیاید ... شاید نیاید . خودتان میدانید که همه حرفها را نباید باور کرد . اما مطلبی هست که میخواهم بشما بگویم ... وقتی که امروز صبح شما را برای نخستین دفعه دیدم . در دل خود گفتم چه زن خوشگل نازنینی است ! ... می‌کلید خود را پیدا کرد . مرد پرسید :

— آیا مشروب می‌خورید ؟ ... من یک شیشه ویسکی خوب دارم .

می با آنکه سر شیشه شراب از کیف بیرون آورده بود جواب داد که مشروب نمی‌خورد .

اسمیت به این موضوع پی برد اما به شکست خود اعتراف نکرد . «می» پرسید :

— آیا آن ماشین خاکستری رنگ که من جلوی این دکانها دیدم مال شما است .

اسمیت جواب داد که ماشین ندارد می توضیح داد :

— ماشین پلیس را در اینجا دیدم و گفتم که مبادا برای

شما که تازه به اینجا آمده‌اید در دسری فراهم شود .

مرد دوباره گفت :

— نه ، من ماشین ندارم .

نگاه دزدیده‌ای به دهلیز انداخت و در را بست .

می همینکه به آپارتمان خود رسید ، در گوشه‌ای نشست .

عرق از زیر پودری که بصورتش زده بود ، قطره قطره سرازیر میشد .

اکنون به صحت فکر خود اطمینان یافته بود و وحشت داشت . وقتی که بحال آمد ، کاغذ سفیدی را که شیشه شراب در آن پیچیده شده بود پاره کرد . به اسمیت دروغ نگفته بود . از سالها پیش تاکنون مشروب نخورده بود . عرق را دوست نمی‌داشت ... هر وقت مشروب می‌خورد دیوانه میشد .

با وجود این مشروب برای پیروزی در نقشه‌ای که داشت لازم بود . دوسه گیلان خورد ... مست شد ... اما نه بقدری که نتواند بسته‌ها را جابجا کند . سپس شیشه شراب را پشت یخچال پنهان کرد . امیدوار بود که « مورت » دیر بخانه نیاید . مورت در همان ساعتی که هر روز بخانه می‌آمد . بخانه آمد ، مستی نامه روی میز ریخت و اظهار داشت که میل دارد زود شام بخورد ... و بدیدن یکی از همکاران خود برود . وقتی که خواست بوسه‌ای به لبهای « می » بدهد بوی شراب را شنید .
— مشروب خورده‌ای ؟

می اقرار کرد که با یکی از همسایه‌ها شراب خورده است .

مورت از کوره در رفت .

— با که خورده‌ای ؟

— با همسایه‌ای ...

— دروغ می‌گوئی می .

می نگاهی به پشت یخچال انداخت و چشم مورت هم که بدنبال چشمهای او بسوی یخچال دوخته شده بود ، به شیشه

شراب افتاد ، شیشه را از پشت یخچال بیرون آورد .

— می ، چرا دروغ میگوئی ...

هیچ جوابی نداد . چنددانه کوتلت در سینی گذاشت و گفت که او هم انسان است و از اینهمه ملامت و خرده گیری بتنک آمده ...

مورت اعتراض کرد ... این حرفها سخت به غرورش برخورد بود .

— «می» بگو به بینم چه شده ؟ تو هست هستی ...

وقتی که می «سالاد» را از یخچال بیرون آورد ، مورت کاغذهائی را که آورده بود کنار ظرفش روی هم انباشت .

در این هنگام زنك تلفن بصدا درآمد . می بطرف تلفن رفت . مورت یکی از نامه ها را باز کرد . بخط زنانه ای نوشته شده بود ... وقتی که این نامه را خواند ابروهایش درهم رفت .

می بصدای بسیار آهسته ای می گفت :

— نه ... چیز مهمی نبود ... کمی گرفته بودم میخواستم

ترا ببینم ... نمی توانم بگویم ... مورت اینجا نشسته است . وقتی که بجای خود بازگشت سکوتی همه جا را فرا گرفته

بود . ظرف سوس را بطرف شوهرش دراز کرد . مورت گفت :

— «می» من هیچ چیز نمیخواهم ... میل دارم به چیزهائی

که از تو می پرسم جواب بدهی .

— می ، تو بی آنکه توجه داشته باشی ، راز خودت را فاش کرده ای ... بگو ببینم با که مشروب خورده ای من حقیقت

را باو گفتم :

— دروغ گفتم ... با هیچکس مشروب نخورده ام . خودم

به تنهایی چندگیلاس شراب خورده ام .

— پشت تلفن با که حرف میزدی .

— با جرج هاریس ...

— می ، تو که چنین زنی نبودی ... من این کار را از تو

بعید میدانستم ...

لحظه ای خاموش ماند ... سپس فریادزد :

- خوب ، زن پرهیزکار ! .. بگو ببینم از چه مدتی با این رامون روی هم ریخته‌ای ...

- من هرگز با کسی رابطه نداشته‌ام . اما تو میتوانی چنین حرفی بزنی ؟

مورت بدروغ چنین گفت :

- من هم با کسی رابطه نداشته‌ام ... آیا تو دیگر ازدواج را مقدس نمی‌دانی ؟

- این سؤال هرگونه وسواسی را از میان برد ... در واقع مورت مرد دروغگو و حقه‌باز و پرمدعائی بیش نبود ... چه زنهایی را که پیش از ازدواج با او درآغوش خود فشرده بود ؟ تنها خدا میدانست .

مرد ماجراجوئی بود که برای میراثی که از پدر « می » مانده بود ... بسوی او آمده بود ... و آنوقت همه چیز را زیر پا گذاشته بود ... به‌غرور او لطمه زده بود ، فریبش داده بود ، خیانت کرده بود .

« می » گفت :

- اگر من ازدواج را مقدس نمی‌دانستم اینجا نبودم .

- قسم می‌خورم که بمن خیانت نکرده‌ای ؟

- قسم می‌خورم .

مورت نامه را بدست او داد و گفت :

- پس بگو ببینم این نامه یعنی چه ؟

نامه را با تائی خواند . نامه بی‌امضائی بود که از طرف خیرخواهی نوشته شده بود و به او تهمت می‌زد که با ویلیام اسمیت ، مستأجر آپارتمان شماره ۴ همان عمارت که اسمش درحقیقت جیمز رامون است ، رابطه پنهانی دارد . شغل جیمز رامون را هم « استاد رقص » نوشته بود .

سرش را بلند کرد .

- من توضیحی در این باره ندارم ... محال است . اما به شرف خود و عشقی که من روزی خیال کردم میان ما وجود دارد

قسم میخورم که این حرف دروغ است . اگر وجدان تو آرام بود ، حرف مرا باور میکردی .

— این چه حرفی است ، «می» ؟

صندلی خود را دور انداخت و به طرف سالون رفت و رولور بدست برگشت .

— چه کار میخواهی بکنی ، مورت ؟

— میخواهم با این رامون روبرو بشوم تا حقیقت را بمن بگوید ... آنوقت بحساب تو هم میزنم .

— من اگر بجای تو بودم ، نمیرفتم ، مورت ...

کشیده ای بصورت «می» زد سپس در را باز گذاشت و از دهلیز گذشت و در آپارتمان شماره ۴ را زد .

— در را باز کن ... یا اینکه میشکنم ...

در باره آنچه گذشت عقیده ها با هم اختلاف دارد .

مستر گلندال و میسز گلندال از همسایه های همان عمارت می گویند که بر اثر داد و فریاد از خانه شان بیرون آمدند و دیدند که مستأجر آپارتمان شماره ۴ داد میزند .

— پاسبان کشیف ، اگر جرأت داری ، در را بشکن ...

آنوقت چند گلوله در رفت مورتن بدل که دست چپش را روی سینه خود گذاشته بود بطرف دیوار رفت و بدنبال این حادثه چند گلوله دیگر او را به کف زمین دوخت . «بدل» دست خود را در همان حال بلند کرد مثل این بود که چیز ناپیدائی را هدف قرار داده است ... تیری در رفت و آنوقت بروی شکم ، وسط پاهای مردی که در اثنای مرگ خود ، کشته بود ، بروی زمین افتاد .

وقتی که پلیس آمد . «می بدل» عکس جیمز رامون — معروف به تامس کلی ، معروف به ویلیام اسمیت را نشان داد ... و کارآگاه شاملین آنوقت چنین نتیجه گرفت .

«مورت بدل» پس از دیدن عکس تبهکار مخوف در مجله پلیسی و روبرو شدن با «رامون» در دهلیز عمارت بحقیقت امر

پی برده و آنوقت در صدد دستگیری او برآمده است ...
سری تکان داد و گفت :

— چرا بجای این هنرنمایی فاجعه آمیز موضوع را به پلیس
خبر نداد .

«می» نامه بی امضائی را که خودش به مورت نوشته بود
در آتش انداخته و خاکستر آن را هم بباد داده بود . و اکنون
که از چنك مورت نجات یافته بود میخواست پیش از آنکه
به جرج تلفن کند پاداش خود را از پلیس و مجله پلیسی بگیرد ...
می دانست که صد دلار را چگونه خرج کند ... می توانست
دسته ای گل سرخ برای مورتن بخرد ...
و در حقیقت ، مورتن بدل شایسته این گل سرخ بود ...

تب قتل

هر چیزی را که من از آن متنفرم و هر چیزی را که در حسرتش میسوزم او دارا بود . از آن اشخاص گردن کلفت بود که کارشان همیشه خنده و تفریح و تمسخر است خوششان می آید که خودشان را رئیس و فرمانده تصور کنند . از آن افرادی بود که پیوسته فرمان می دهند و دیگران را بکار وامیدارند ، همه عمرشان را صرف آموختن مسخره و دروغ می کنند و پس از آن چنین نشان می دهند که این جریان را خودشان ساخته و پرداخته اند . و این جریان بر من گران می آمد . هردوی ما به شب نشینی دعوت داشتیم و چون من کمی دیر رسیده بودم یکی از حضار مرا با همه آشنا ساخت وقتی

نوبت به مستر «مالون» رسید ، چنین گفت :

— مستر مالون ، خیلی مایلم که با «سام» آشنا شوید .

مالون دستی به پشت من زد و با من دست داد . سپس با آن نگاه نادرستانه خود که نشانه‌ای از تمایلش به مسخرگی و یاوه‌گوئی بود ، بسوی من تگریست و چنان با من به سلام و تعارف پرداخت که دود از کله‌ام بلند شد و وقتی من از جا در رفتم که این سلام و تعارف مسخره‌آمیز عده‌ای را به خنده انداخت .

از شما چه پنهان ... من از آن گردن‌کلفت‌ها بودم . اینگونه چیزها به غیرتم برمی‌خورد و هیچکس در عمر خود نتوانسته بود دوبار سر بسر من بگذارد .

دستم را از دست او درآوردم و مشتی حواله‌اش کردم که بعلتی بهدف نخورد . و آنوقت مالون پیش از آنکه من تعادل خود را دوباره بدست آورم چنان مشتی بر چانه من زد که دور خودم چرخیدم و بزمین افتادم . این یگانه کسی بود که تا آنروز «سام» را زمین زده بود . وقتی از پائین بسوی او نظر انداختم دیدم که با آن نگاه مسخره‌بار خود بطرف من می‌نگرد .

— خوب ، خوردی ... جناب «سام» ؟ !

بی‌اختیار دست به‌رولور خود بردم اما همان وقت بود که دختر موخرمائی را دیدم ... در این گونه مواقع حوادث بسرعت روی میدهد .

دختر خوشگل کمی دورتر ایستاده بود هیچجانی در چشمانش خوانده میشد . مثل آنکه می‌دانست چه حادثه‌ای روی خواهد داد و مثل اینکه میدانست هوادار من است .

آنوقت یکباره تصمیم خود را تغییر دادم ... و این تصمیم اخیر را بخاطر این دختر زیبا اتخاذ کردم . مالون را فراموش کرده بودم . می‌دانستم که این زن مال من خواهد شد . این مطلب از آن چیزهائی است که انسان پیشاپیش بو میبرد ، پیشاپیش میداند . و من هم میدانستم ... زیبا بود خیلی زیبا ... اگر بسوی مالون تیراندازی میکردم ، احق و سفیه بودم ... من قدرت دارم که منتظر نوبت خود باشم و صبر

کنم تا اوضاع بدخواه من تغییر کند . چیزی که مرا از کوره بدر برده بود طرز سلام و تعارف وی و بر زمین انداختن من بود و من از آن افرادی نبودم که این چیزها را تحمل کنم اما این دختر موخرمائی همه چیز را تغییر داد .

حتی من حاضر بودم که برای چشمان زیبای این دختر در بزرگترین معرکه ها قدم بگذارم . مالون مرا با یکی از حقه های کشتی ژاپنی بر زمین انداخته بود و من می دانستم که چه جوابی باو بدهم اما دیوانه نبودم . برخاستم و لبخندی زدم . نوبت من هم خواهد رسید ...

— معذرت می خواهم ، مالون ، از کوره در رفتم !

مالون از این رفتار من بحیرت افتاده بود . می دیدم که منتظر حرکت دیگری از جانب من بوده است . برای آنکه می دانستم من چه جنسی دارم . اما وقتی لبخند مرا دید ، حالش خوب شد .. وقتی که «سام» لبخند بزند ، حال همه بهتر میشود .

دستش را بطرف من آورد و من دستش را فشردم .

— کار بدی بود .. معذرت می خواهم ، سام !

— مهم نیست ...

دختر موخرمائی همچنان چشم بسوی من دوخته بود . برای آنکه دختر زیبا بشنود ، بصدای بلندتری گفتم :

— خیلی خوشحالم که بسوی تو تیراندازی نکردم ، مالون ، وقتی که من از کوره در بروم ، دیگر از خودم خبر ندارم ... مالون لبخندی زد :

— من هم این را ترجیح می دهم ، بیا برویم گیلای مشروب بخوریم .

اکنون توجه همه بطرف ما بود ... عجیب است ! سام مشتی خورده ، بر زمین افتاده ، بلند شده ، لبخند زده ... و اکنون هم با مالون مشروب می خورد .

آیا عقیده دختر موخرمائی چه بود ؟ ... نمی دانم اما او هر که بود خوب می توانست این اطلاع را بدست آورد که سام

مرد ترسوئی نیست .

مشروب خود را خورده بودم . دختر زیبا در آنطرف سائن با یکی حرف می زد . اما نگاهش بطرف من بود . و آن شخص از قرار معلوم چنین می گفت : « سام براستی مرد است ، تاچندی پیش قهرمان مشت زنی بود . روزی در اثنای کشتی حریف خود را کشت و از آن روز از مشت زنی دست کشید ... وگرنه قهرمان جهان میشد ... از زور خودش بیم دارد . همین و بس . و از این گذشته شیطان عجیبی است وقتی که اینجا آمد صناار نداشت و امروز دست راست دوك اسنايدر است برای سام غصه نخور ... »

وقتی که گفتگوی آندو خاتمه یافت ، دوگیلاس مشروب از «بار» گرفتم و بطرف اورفتم . و پس از سلام و تعارف یکی ازگیلاسها را بدست او دادم . لبخندی زد و گفت که اسمش «استل» است سرش را بطرف گوش من آورد و گفت :
— شنیده ام که شما آدم سفت و سختی هستید !

لبخندی زدم و بخودم گفتم درباره من خوب کسب اطلاع کرده است . اما در این هنگام مالون رسید و گفت :

— اوه ، سام ، تو که با زن من آشنا شده ای ! ...
زن او ؟ ... نزدیک بود نقش زمین شوم ! اما نگذاشتم که او متوجه چیزی بشود .

— آری ، در مدح و منقبت تو حرف میزد . چشمم بصورت استل افتاد . دختر خوشگل چشمکی زد . مالون چیزی ندید ، لبخند زنان چشم بروی من دوخت و گفت :

— سام ، شبی باید سه نفری یکجا بنشینیم .
— چه بهتر ، مالون ، از خدا همین را می خواستم .

فرداشب ، استل بوسیله تلفن اطلاع داد که میل دارد مرا ببیند . موافقت نمودم . و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که نزد من آمد . حرفهای بیپوده نزدیم . از من خوشش می آمد . و همین موضوع را هم پوست کنده گفت : مشروبی آوردم .

باهم خوردیم . من اینگونه زن‌ها را دوست میدارم . دوساعت
باهم بودیم . درد دل خود را با من درمیان نهاد .

— سام ! من بیشتر از این نمیتوانم با مالون زندگی کنم .
تو این مرد را نمی‌شناسی اگر از او جدا شوم مرا خواهد
کشت ... بعد ، گوشه‌ای از رانش را که سیاه شده بود نشان
داد و اضافه کرد :

— همه‌جای بدنم کبود شده است ... مرد خونخواری
است . رحم ندارد . وقتی که دلم بحالش سوخت دستهایش را
در گردنم انداخت و گفت :

— سام ، مرا باخودت ببر ... بیا باهم از اینجا برویم .
— بسیار خوب ، استل .

فردای آنروز من هم از وضع زندگی و کار و بار مالون
جویا شدم . مشغول کسب و کار بود . سه‌گاراژ داشت ،
رستوران و هتل داشت و اکنون مدتی بود که مشغول معامله
زمین شده بود .

وقتی که دوک اسنایدر از علت علاقه من به « مالون »
پرسید گفتم می‌خواهم من هم مشغول خرید و فروش زمین
باشوم . دوک اسنایدر از این فکر خوشش آمد . اما من در باطن
نقشه دیگری داشتم . در اندیشه استل بودم . استل میخواست
ناپدید شود ... و خوب هم بود کسی ناپدید شود ... اما چرا
این شخص مالون نباشد ؟!

بکتابخانه شهرداری رفتم هاشین تحریری گرفتم و چند
سطر روی کاغذ سفیدی هاشین کردم . کاغذ را در پاکت گذاشتم
و آدرس خود را روی آن نوشتم . سپس نامه را در صندوق
پست انداختم . فردای آنروز این نامه بدست من می‌رسید ،
این کار نخستین قسمت برنامه من بود . سپس به باشگاه رفتم
تا راه معامله با مالون را یاد بگیرم . این هم دومین قسمت برنامه
بود . مالون وقتی که مرا بوسیله تلفن بشام دعوت کرد ، چنین
گفت :

— گمان میکنم که خوب در دل استل جا کرده‌ای ...
وقه‌بقه‌ای زد. آنگاه گفت : از قرار معلوم شنیده است
که تو روزی قهرمان مشیت زنی بوده‌ای ... و بسیار متعجب
است که آنروز ، در آن شب نشینی ، چرا به حساب من
نرسیده‌ای ... ضمناً بهمین جهت از تو بسیار متشکر
است .

خوب ، این حرفها عیبی نداشت . اما علاقه من به اینکه
با مالون واستل شام بخورم برای این بود که نقشه خود را
پیش ببرم ... ای گاش استل می‌توانست آرامش خود را در
مقابل او از دست ندهد . اما بیاد این مطلب افتادم که استل زن
سنگینی است و به مالون گفتم : بسیار خوب ، موافقم ... برای
شام خدمت میرسم .

کلفتی در را بروی من گشود مرا بکتابخانه برد . مالون
پشت میز تحریر خود نشسته بود و خبری از استل نبود .
همینکه قدم بداخل گذاشتم سك سیاه بسیار درشتی که زهره
انسان را آب میکرد ، از پشت میز تحریر بیرون جست و
بسوی من حمله آورد . برای آنکه رولور خود را درآورم دست
در جیب خود بردم . مالون فریاد زد :
— سید ! آرام باش !

لحظه‌ای گمان بردم که سك صدای او را شنیده است .
اما ایستاد ... و روی زمین نشست دستم به رولور بود . آماده
بودم . من روزی شاهد حمله چنین سنگی بودم و این بود که
خوشم نمی‌آمد طعمه سك سیاهی بشوم . مالون گفت :
— سید ، پاشو ...

سپس رو بسوی من کرد و گفت : سام ، بیا بنشین ...
دیگر آرام می‌ماند ...

اما من آرام نبودم . من از سك خوشم نمی‌آمد و حمله او با
آن وضع از یادم نرفته بود . مالون گفت :

— سام ، آسوده باش ... دیگر کاری با تو ندارد . سك

خوبی است .

عاقبت دستم را از جیب درآوردم . اما این کار اشتباه بود هنوز تکان نخورده بودم که بار دیگر بسوی من جست .
— سید !

بیکباره رولور خود را درآوردم .

— محض رضای خدا ، سام ، این رولور بی پیر را نشان مده ... اما دیر شده بود . «سید» حمله آورده و پیش از آنکه فرصت تیراندازی داشته باشم من را چنان گاز گرفت که رولور از دستم افتاد .

مالون دوان دوان رسید و با پشت دست بر سر حیوان زد :
— سید ، بخواب !

سك دست از من برداشت ، و خوابید . ساکت و بیحرکت بود اما چشم از من بر نمی داشت .
مالون گفت :

— سام ، تکان نخور ... و بعد ، طوق سك را گرفت و از کتابخانه بیرونش کرد .

مچم را نگاه کردم . جاهای دنداننش مانده بود . رولور خود را برداشتم و در جایش گذاشتم . مالون آمد و گفت : سام ، معذرت می خواهم ، نمی دانستم اسلحه داری ... اگر میدانستم ، سید را می بستم . این سك بوی اسلحه را می شنود و برای همین کار هم تربیت شده است .

چنان لبخند می زد که گوئی می خواست تأسف خود را از این پیش آمد ابراز دارد . اما لحن حرفهایش طوری بود که گوئی جنایتی از من سرزده است و مثل اینکه نمی دانست کسوی که در خدمت اسنایدر باشد باید همیشه مسلح باشد .

گفتم : « مهم نبود » ... مالون گیلانی مشروب برای خودش ریخت و گیلانی برای من و گفتگو درباره معامله آغاز شد . گفتم که در حدود چهل هزار دلار پول دارم و می خواهم تجارت کنم . و مالون راههای بسیاری نشان داد . در این اثناء «استل» هم آمد .

از دیدن وضع لباس او ضربتی بر من خورد اما خوشبختانه پی بردم که استل هنرپیشه خوبی است و با همه دوستان شوهرش به همان ترتیبی که با من بوده است رفتار می کند و مالون بی شك ذره ای باین چیزها پی نبرده است .

در هر حال آن شب وقتی که از آنجا جدا شدم و بخانه خود آمدم ، خوشحال بودم چهل هزار دلار عقل از سر مالون ربوده بود . من هم از وجود سك سیاه اطلاع یافته بودم .

همینکه بخانه رسیدم رولوری را که پنج سال پیش از رباخواری خریده بودم از چمدان درآوردم و همه پیچ و مهره آن را باز کردم . روغن زدم و سوار کردم و آزمودم ، جانانه کار میکرد . دوباره پیچ و مهره هایش را درآوردم و بیاد سك سیاه و وحشی مالون همه اجزاء آن را پاك کردم . دوباره سوار کردم و دوباره آزمودم گلوله را بیصدا در آن جای دادم و در چمدان گذاشتم تا آماده کار باشد .
و بعد بخواب رفتم ...

فردای آنروز در حدود ساعت ۱۱ زنك در بصدا درآمد . استل بود . او را بخانه آوردم و بسرعت در را بستیم ، دست در گردنم انداخت . عطری زده بود که مرا دیوانه می ساخت . اما زنها وقتی میتوانند مرا دیوانه کنند که من خودم بخواهم دیوانه شوم ... باو گفتم :

- روز روشن نمی بایست اینجا بیائی ...
- سام ، خطری نیست ، نگران مباش .
- چرا ... ممکن است کسی ما را باهم ببیند .
- من دیشب از فکر و خیال نخوا بیده ام ... سام ، این وضع قابل دوام نیست ... تو باید مطلب را با مالون در میان بگذاری و قضیه را برای همیشه حل کنی ...
- احمق نباید بود ، استل !
- من احمق نیستم ... مگر می ترسی ؟
- استل ، من از کسی نمی ترسم . اما باید مهلت بدهی

که خودم ترتیب کار را بدهم . تو کاری باین کارها نداشته باش .
عجالتاً موضوع مهم این است که کسی ما را با هم نبیند .
استل رویم را بوسید و گفت : بسیار خوب ! خودت
ترتیب کار را بده ...

ناگهان زنك در صدا درآمد .

هماندم استل را بخوابگاه خود فرستادم و باو گفتم که
مبادا صدائی بکند و در را بستم و برای آنکه بوی عطر او را
از میان ببرم بوسیله دستگاہی مثل اودوکلن پاش بخار کلرو فیل
در خانه رها کردم . نمی خواستم مخصوصه ای برای خودم فراهم
آورد . ممکن بود که بوی عطر استل شناخته شود و پس از آن
درآینده باعث دردسر گردد .

زنك در دوباره صدا درآمد . در را باز کردم ، مالون
بود . پس از لحظه ای تردید گفتم :

— بیا ... بیا ... بسیار خوشحالم که خودت آمده ای ...
— بیکار بودم و گفتم که می توانیم باهم حرف بزنیم .
در چشمان او نگریستم تا ببینم چه فکری در سر دارد .
هیچ چیز معلوم نبود .
— خوب ، سگت کو ؟

— سام ، من او را همیشه در خانه می گذارم . چیزهای
گرانیهائی در خانه دارم . و برای همین هم او را بخانه آورده ام .
سك همیشه در خانه می ماند . مطلب مهمی بود !

نظری به سالون انداخت و گفت :

— آپارتمان خوبی داری ، سام .

با اشلوه سر جواب دادم و صندلی برای او پیش کشیدم .
نشستیم و حرف زدیم ، نیم ساعت درباره اینکه با پول من چه
معامله ای صورت میتواند داد حرف زد ، سیگار برگی آتش
زده بودم و گوش می دادم . اگر اثری از عطر استل مانده باشد
بوی سیگار برك آنرا از میان می برد .

عاقبت رفت و من بطرف پنجره دویدم و او را دیدم که
سوار ماشین خود شد و براه افتاد . و پس از لحظه ای استل را

هم گذاشتیم که از خانه من بیرون برود . استل از مهارت من تشکر کرد و پرسید : اگر مارا باهم می دید چه می کردی ؟ جواب دادم ، خوب می دانی که چه می کردم . میان ما دونفر جائی برای شخص ثالث وجود ندارد . اما تو باید بردبار باشی ... نباید مارا باهم ببینند و نمی خواهیم که بار دیگر مرا بخانه ات دعوت کنی .

دست در گردن من انداخت و گفت : اجازه می دهی که باز بدیدنت بیایم ؟ من باید بدیدن تو بیایم . نمی توانم ترانبینم . - تلفن بزَن ، قرار می گذاریم .

سرانجام او رفت و از پنجره دور شدن او را دیدم . بی تردید از خیابان گذشت ، سوار ماشینی شد و رفت . از پنجره کنار رفتم . اما وقتی که بجای خود برگشتم ، ناگهان از خود پرسیدم ، نکند که مالون این ماشین را شناخته باشد .

لحظه ای در اندیشه فرو رفتم و عاقبت بخودم تلقین کردم که بی شك ماشین را ندیده است . حتی موقع رفتن سرش را باین سمت برنگردانده بود و مطمئن بودم که در موقع آمدن بخانه من نیز هیچ فکر پنهانی در سر نداشت . اما لازم بود که بسیار محتاط باشم .

بسرعت لباس پوشیدم و بدنبال نامه ای رفتم که خودم برای خودم فرستاده بودم . نامه را باز کردم و خواندم : « اشخاصی در شهر هستند که بعقیده آنان تو در هرکاری دخالت می کنی . جناب سام ! .. دوازده ساعت مهلت داری ... این اخطار آخری است . »

عجیب نبود که کسی مثل من بخصوص که در خدمت دوک «اسنایدر» است چنین نامه ای دریافت کند .

بخوابان رفتم ، و از مغازه رادیو فروشی يك دستگاه موله برق و نواری برای ضبط صوت خریدم و طرز کار آن را نیز از فروشنده یاد گرفتم و او برای آنکه مقصود من برآورده شود خواهش کرد که در حدود نیم ساعت دیگر باو مراجعه کنم .

پس از نیمساعت که بآنجا رفتم ، دستگاه مولد برق و همه ادوات آن بنحوی که منظور من بود درست شده بود . پس دستگاه را در ماشین خود گذاشتم و برای دیدن مالون بدفترش رفتم .

گفتم : مالون ، من بتوا احتیاج دارم . نامه ای رانیز که خودم بعنوان خودم نوشته بودم بدست او دادم . نامه را خواند و گفت که از آن سر در نمی آورد . باو گفتم ، وقتی انسان برای دوک اسناید خدمت کند اشخاصی هستند که در دنبالش باشند ، اما من از این شهر بیرون نمی روم و مدتی هم جانب احتیاط را از دست نمی دهم ، وانگهی می خواهم خانه ای در بیرون شهر اجاره کنم و بی آنکه کسی بداند در آنجا زندگی کنم و شبها نیز بآنجا بروم بی آنکه از خودم پیرسم که فردای آنروز زنده بیدار خواهم شد یا نه .

مالون لحظه ای بفکر فرورفت و گفت ، من چنین خانه ای در اختیار دارم می توانی این خانه را ببینی . از قضا وقتی که این خانه را دیدم موافق میل خودیافتم . سپس به دفتر مالون برگشتم و اجازه نامه ای برای مدت ششماه امضاء کردیم . باو گفتم :

— می خواهم که هیچکس جز من و تو از این موضوع مطلع نشود . حتی این مطلب را بزن خودت هم مگو .
اخمس درهم رفت و گفتم :

— من نمی خواهم ترا مکدر کنم . اما خودت میدانی که زنهای عناصر پرگوئی هستند . من نمی دانم این نامه را چه کسی بعنوان من فرستاده است اما نمی خواهم این شخص بداند که من شبها در کجا بسر می برم .
— می دانم .

— بسیار خوب ... مالون مبادا مکدرشوی ... می خواستم او این جمله را همیشه پیاد داشته باشد : « حتی این مطلب را بزننت هم مگو ... » این مطلب از لحاظ اجرای نقشه ای که داشتم مهم بود .

از دفتر او بیرون آمده و سوار ماشین خود شدم . پیش از آنکه براه افتم سرم را بلند کردم و او را دیدم که از پنجره مواظب من است . وی در فکر این بود که من با وجود آنکه قاتلی بدنبالم افتاده است چرا می خواهم در شهر بمانم لبخندی زدم و دور شدم .

آنشب استل بمن تلفن زد . می خواست مرا ببیند . باو گفتم که دوک اسنایدر مرا مأمور انجام کاری کرده است . و او هم جواب داد که ممکن است مرا روز دیگری ببیند . من از این رفتار استل خوشم نمی آمد . زن بی صبر و قراری بود . هیچ چیز برای او فرق نداشت . چه شوهرش و چه اشخاص دیگر ... همه چیز در نظرش یکسان بود . اما من در فکر نقشه خود بودم و نمی خواستم که کسی متوجه مطلب شود . می خواستم وسایلی فراهم آورم که اگر مالون کشته شود کسی گریبان مرا نگیرد . می خواستم پلیس خیال کند که من رفیق مالون و شریک آینده او بوده ام . موضوع معامله زمین را هم برای همین بمیان آورده بودم که اگر پلیس از من توضیح بخواهد باو بگویم که رابطه من با مالون برای اقدام به این معامله ها بوده ...

عصر پمن فردای آنروز تلفن زدم .

— آیا می توانی امشب ساعت ۹ بدیدن من بیائی ؟
مردد ماند .

— چکار داری ؟

— می خواهم در موضوع کسب و کار خودمان حرف بزنیم .

می خواهم هرچه زودتر این کار را رو براه کنم .
مالون جواب داد که ساعت ۹ درخانه من خواهد بود ، اما از تردید او خوشم نیامده بود ، مثل اینکه از موضوعی نگرانی داشت ، اما مهم نبود . مالون درحسرت چهل هزار دلار من می مرد .

مسلم این بود که در ساعت ۹ بخانه من می آمد فقط

همین برای من مهم بود .

سپس به عده‌ای از رفقا تلفن زدم و گفتم که از ساعت هفت برای بازی پوکر بخانه من دعوت دارند . و حتی برای آنکه موضوع بسیار جالب باشد رئیس پلیس را نیز دعوت کردم . وقتی همه چیز را برای انداختن بدنبال دستگاه مولد برق و نوار ضبط صوت و رولور بی صدا و سیم نایلون و چند چیز دیگر رفتم . و زبردستانه ترین حقه‌هایی را که مغز بشر تا کنون بخود راه داده است بکار زدم . ابتدا در راقفل کردم تا مطمئن باشم که کسی مزاحم من نخواهد شد . چند تخته نیز بدر عقب زدم که اگر مالون بیاید از در جلو بیاید و حتی خیال کند که من این چیزها را برای حفظ جان خود برای انداخته‌ام .

وقتی همه چیز را روبراه کردم ، دستگاه را کار گذاشتم . دستگاه مولد برق را روشن کردم و بکار انداختم . روی نوار نیز که خریده بودم جمله « خواهش می‌کنم ... بفرمائید ... » را ضبط کردم ... سه ثانیه ماندم و بدنبال آن دوسه کلمه افزودم : « من در آشپزخانه هستم ... بفرمائید . » سیمها را چنان آماده ساختم که همینکه مالون در بزند ، نوار ضبط صوت بوسیله دستگاه مولد برق بکار افتد و بگوید : « خواهش می‌کنم ... بفرمائید ... من در آشپزخانه هستم ... بفرمائید »

کامل اندر کامل بود . یکبارهم آزمایش کردم ... سپس رولور خود را چنان کار گذاشتم و دستگاه را طوری مرتب کردم که بمحض ورود مالون گلوله‌ای از آن بطرف سینه‌اش خارج شود و مالون را نقش زمین سازد . و چون در بطرف خارج باز میشد بیم آن نسیرفت که پای مالون بسیم گیر کند . و موضوع گلوله هم خودمان میدانیم که گلوله بیصدا بود .

پس از اینکه همه این چیزها را آماده ساختم امتحانی بعمل آوردم و خوب اطمینان یافتم که بمحض ورود مالون گلوله‌ای بر سینه وی خواهد خورد ، از خانه تازه خود بیرون رفتم . و بخانه خودم که عده‌ای را برای پوکر به آنجا دعوت

کرده بودم برام افتادم . همه چراغها را نیز جز چراغ آشپزخانه خاموش کرده بودم .

در بزرگ خانه تازه را بازگذاشته بودم . در ساعت ۹ وقتی که هالون درمیزد ، نوار ضبط صوت بصدای من میگفت : « خواهش می کنم بفرمائید ... » و وقتی که هالون در را میکشید سیم نایلون رولور را بکار می انداخت و رولور که بطرف درآماده تیراندازی بود ، او را هدف می ساخت . در حدود نیمه شب یعنی سه ساعت پس از مرگ هالون بازی یوکر خاتمه می یافت و آنوقت من میتوانستم بخانه تازه خود بروم و ابتداء دستگاه مولد برق و نوار ضبط صوت را از میان ببرم و پس از اینکارها وبخصوص پس از فرستادن رولور بجای دیگر ، پلیس را بخواهم ... آنوقت نامه تهدیدآمیز را به پلیس نشان بدهم و بگویم که هالون در غیاب من بخانه تازه من آمده و دشمنان من که میخواستند مرا بکشند ، هالون را کشته اند .

معاینه پزشکی هم میتوانست این نکته را نشان بدهد که هالون کشته شده است ... و من هم چند نفر شاهد داشتم که بگویند آنشب تانیمه شب سرگرم یوکر بوده ام .

باین ترتیب حتی استل هم نمیتوانست باین موضوع پی برد و من میتوانستم او را در شک و تردید بگذارم ... زن را باید در شک و تردید گذاشت .

یوکر از ساعت هفت شروع شد و من چنان احمقانه بازی کردم که رئیس پلیس پرسید :

— سام ، امشب چه خبر است ؟

— هیچ خبری نیست .

سپس برای آنکه اساس کار را مستحکم کرده باشم و در آینده وقتی سروکارم با پلیس افتاد ، از این مطلب استفاده کرده باشم ، نامه تهدیدآمیزی را که خودم بعنوان خودم نوشته بودم باو نشان دادم .

— سام ، تو چه میکنی ؟

— خانه دیگری گرفته‌ام که شبها در آنجا می‌خوابم . روزها
وضع خوب است .

از اینکه نامه را باو نشان داده بودم ، خشنود شدم .
رئیس پلیس بدینوسیله گمان میبرد که من نگران هستم .
— اگر می‌خواهی کسی را بعنوان محافظ تو تعیین کنم ؟
— خودم میتوانم از عهده دشمن برآیم . متشکرم .
— پس ، در هر صورت فردا سری به کلانتری بزن ... نامه
را هم باخودت بیا .
— بسیار خوب ... اطاعت میکنم .

دوباره بازی شروع شد . در ساعت هشت و نیم تلفن
زنك زد . همه دست از بازی برداشتند تا من جواب تلفن را
بدهم . گمان بردم که استل می‌خواهد با من حرف بزند اما من
نمی‌خواستم در مقابل این جمع با وی حرف بزنم . به‌رفقا گفتم
شاید درباره کسب و کار تازه من باشد و صلاح در این دیدم که
اصلا بتلفن جواب ندهم .

بازی در ساعت یازده و نیم خاتمه یافت . پس از رفتن
همه مهمانان بطرف خانه تازه خود براه افتادم . هیچ خطری
در میان نبود . در هر حال رئیس پلیس میتواندست بیاد بیاورد
که تا ساعت یازده و نیم در خانه من بوده است . و من هم توانستم
در عرض چند دقیقه دستگاه مولد برق ، نوار ضبط صوت و
رولور و دیگر اسباب ولوازم را از میان ببرم و سپس بسرعت
موضوع را به پلیس خبر دهم .

اتومبیل را در جلوی خانه تازه‌ام نگهداشتم دوان دوان
از پله‌ها بالا رفتم ، در را باز کردم و وقتی که چراغ دستی را متوجه
سالون ساختم جسدی در آستانه در دیدم . لکه‌های سیاه‌خون
نیز روی زمین دیده میشد .

در این هنگام غرغر سگی را از سالون شنیدم که با
چنگال‌های خود کف سالون را خراش میداد .

— سام ، چراغت را بالا نگه دار ...

مثل افلیجی از حرکت بازماندم . مالون مقابل دیوار کنار رادیاتور ایستاده بود . چراغ را پائین آوردم . استل در خون خود غوطه ور بود . نیمی از سرش بر اثر اصابت گلوله خرد شده و از میان رفته بود . دوباره چراغ را بلند کردم . سک سیاه به رادیاتور بسته شده بود .

— متشکرم ، سام ! مرا از دست این زن بدکار نجات دادی ... من از ماجرای شما دونفر خبر داشتم . آن روز که بخانه ات آمدم و او در خانه تو بود خودم را به مسخره بازی زدم . آیا او را زیر تخت خواب پنهان کرده بودی ، سام ؟

وقه بقه زد ... چراغ دستی را بطرف سک سیاه متوجه ساختم . نزدیک بود طوق چرمی را با دندانهای خود پاره پاره کند . سر طوق در دست مالون بود .

— سام ، خدا را شکر که شوهر مؤدبی هستم . تصادف عجیبی بود . خودت می دانی که زن باید پیش از مرد بداخل سالون تشریف فرما شود ! ...
گفتم :

— من هم میدانستم ... زن بدکاره ای بود ... حق داری ...
مالون ...

— راستی ، سام ؟ اگر میدانستم اینهمه عجله بخرج نمیدادم .

سرم بوضع دهشت باری گیج میرفت . روی همه این چیزها تنها اثر انگشتان من بود و بس ...

— میتوان وضع را سر و سامان داد ؟ ...

— چنانکه گفتم من کمی عجله بخرج داده ام و پلیس را صدا کرده ام ...

بشدت چراغ را خاموش کردم و دست در جیب خود بردم . صدای سک را شنیدم . مالون سک سیاه را رها کرده بود .

دندان‌های سك در بازویم فرو رفت ، به پشت به زمین افتادم .
دندان‌های سك سیاه تا استخوان‌هایم فرو رفته بود .
رولور از دستم بیرون جست . دیگر نمی‌توانستم حرکت
کنم . اگر تکان می‌خوردم سك سیاه صورتم را پاره‌پاره میکرد.
قهقهه مالون در گوش من با صدای سوت‌های پلیس در
کوچه بهم آمیخت .

اثر

آلن بیگمن

هذیان سگ!

وقتی «بریان» از معبد بیرون رفت ، احساس کرد نگاه خصومت آمیز راهب همچنان به دنبال اوست . آرامش نادرستانه شاگرد راهب سیاه پوش نیز که زیر ایوان معبد منتظر بود ، او را از خصومت راهب مطمئن ساخت . شاگرد راهب که لبخندی مبهم بلب داشت تعظیمی نمود و «بریان» پی برد که راهب دیگر مواظب آنان نیست . شاگرد راهب گفت :
- اسم من «هاتا» است . بسیار متأسفم اما وقتی که مطلب مربوط به هذیان منك باشد راهب کمی سختگیر است .
بریان نیز بنوبه خود تعظیمی نمود و گفت :
- وضع وخیمی که برای من پیش آمده است ، شاید

مراسم احترام را اندکی از یادم برده باشد . راهب می گفت که من طعمه مرگ خواهم شد و هذیان سک که مرا شناخته است ، دست از سرم بر نخواهد داشت . من گرفتار تهدید هائی هستم .

نگاهش بطرف دره تنک «مانوآ» برگشت و انگشتش نقطه ای را در اعماق دره نشان داد :

— یک هفته پیش بود که من جسد قطعه قطعه «آیواوسکیاما» را در آنجا دیدم . تا آنروز این مسئله را یکی از افکار بیپرده مردم نادان و خرافاتی می پنداشتم .
هاتاشانه ها را بالا انداخت و گفت :

— پلیس نمی خواهد این مطلب را بپذیرد که ما اینگونه هذیان زدگان را شفا میدهیم . و آنکهی پلیس برای تحقیق در این قضیه بدینجا آمد و من متحیرم که شما چرا در این قضیه دخالت می کنید .

— من یکی از دوستان خانم «سکیاما» هستم .
و مشاهده کرده صورت «هاتا» بشدت برافروخته است .
اما چون سخت در افکار خود مستغرق بود ، چندان توجهی باین هیجان و تأثر ننمود و باز چنین گفت : « من یکی از دوستان خانم سکیاما و خانواده او هستم . »

این دوستی و آشنائی یادگار آن روزهای بود که «بریان» در توکیو کشتی ژاپنی یادمی گرفت . در همانجا با برادر خانم سکیاما و بوسیله او با بقیه اعضای خانواده سکیاما آشنا شد . آیواو سکیاما که اهل آمریکا بود موقع آشنائی بازن آینده خود سرباز بود ، قسمت بیشتری از ایام جوانی خود را در هیروشیما بسر برده بود ، بعدها آقای سکیاما تصمیم گرفت که با زن خود در جزایر هاوایی اقامت کند . نامه هائی که در ابتدا از وی بدست «بریان» میرسید ، سرشار از نشاط و مسرت بود . بعداً این نامه ها بشکل مبتذلی درآمد ، پس از آن خشونت های در نامه ها پدیدار شد و بدنبال آن غم و اندوه و حتی نشانه ای

از اضطراب و وحشت در آن آشکار گشت.

وقتی که «بریان» قصد عزیمت به امریکا کرد برادر خانم سکياما از وی خواست که در هونولولو سری به خواهر وی بزند. چنانکه می گفت حال خواهرش خراب بود.

خانم سکياما در فرودگاه هونولولو بانتظار ورود «بریان» بود. بریان از قیافه چست و چالاک و ظریف خانم سکياما هماندم او را شناخت. لباس اروپائی بتن داشت و بریان او را زیباتر از همیشه دید. اما وقتی که خانم سکياما برای اظهار تعارف و احترام پیش آمد و طبق معمول جزایر هاوایی دست در گردن او انداخت، بریان متوجه رنگ پریده وی و حلقه های کبودی شد که در اطراف چشمانش دیده می شد.

خانم سکياما در تاکسی که آنان را بشهر می برد با کوشش های بسیار از ریزش اشک خود جلوگیری کرد. سپس سرش را پائین انداخت و چنین حکایت کرد:

گمان می کنم این مطلب بنظر شما خنده آور باشد. من هم ابتدا چنین می پنداشتم. ما هرگز سخنی از این سحر و جادو ها نشنیده بودیم. اما مردم هیروشیما و پاره ای از نقاط ژاپون به این چیز ها اعتقاد دارند. این خرافات بوسیله مردمی که از هیروشیما باین جزایر آمده اند آورده شده است. وقتی که من باینجا آمدم، زن همسایه چهار دست و پاره می رفت و مثل سگ زوزه می کشید. و من خیال کردم که گرفتار بیماری مغز شده است. خودش می گفت که روح سگ در جسم وی حلول کرده و او را دچار هذیان سگ کرده است. . . همان شب راهبی بعیادت بیمار آمد و با تازیانه ۹ رشته ای او را زد.

زن در زیر ضربت های تازیانه زوزه میکشید و راهب در هر ضربت تازیانه. بروح سگ فرمان می داد که از بدن زن بیرون برود. وزن بشدت بیشتری فریاد میزد.

خانم سکياما صورتش را میان دست های سفید و نازنین خود پنهان ساخت و های های گریست.

— وحشتناک بود.

— آیا روح سَك از جسم او بیرون رفت ؟

— نه حالش روز بروز بدتر شد . شوهرش کوشش می کرد که وضع را برای من تشریح کند . قدرت استدلال وی بسیار خوب بود اما وقتیکه از روح سَك و حلول این روح بجسم مردم حرف میزد چیزهای حماقت آمیزی بزبان می آورد
می گفت اشخاصی در هیروشیما قدرت دارند که این روح را از جسم بیماران بیرون کنند . در هیروشیما همه مردم این اشخاص را می شناسند و طبعاً از آنان می گریزند . از این گذشته این موهبت چیزی است که از پدر به پسر وارث میرسد و نسل به نسل به اعضای همان خانواده انتقال می یابد . و اگر یکی از این جادوگران از کسی متنفر باشد بروح سَك دستور می دهد که در جسم او حلول کند و او را دیوانه سازد . کسی که روح سَك در جسمش راه یافته باشد بیمار می شود و روز بروز ضعیفتر می گردد و عاقبت مینمیرد . شوهرم عقیده داشت که در این حول وحوش جادوگری وجود دارد که ما نمی شناسیم .

— آیا شوهرتان نیز مضطرب و نگران بود ؟

— آری شوهرم یکی از بهترین مردهای دنیاست . باو گفتم ممکن نیست کسی از وی متنفر باشد و از اینرو نباید اضطرابی بخودراه دهد . اما شوهرم می گفت که جادوگر اینکارها را تنها از لحاظ تنفر صورت نمی دهد و اگر کسی چیزی داشته باشد که جادوگر به آن علاقه پیدا کند ، او را هم دچار بیماری هذیان سَك می سازد . و من وقتی به شوهر خود می گفتم که تو . . . نجار فقیر چه چیزی داری که بتواند علاقه جادوگر را برانگیزد . تو تنها در روی زمین زنی داری که ترا دوست دارد
خانم سکیاما چشمان خود را پاک کرد و گفت :

— شوهرم توجهی باین مسئله ننمود و من هم موضوع را مهم نشمردم .

بریان همان شب بخانه « سکیاما » رفت . آقای سکیاما زیر ایوان نشسته و قیافه اش چنان تغییر یافته بود که انسان

اگر در جای دیگری جز خانه اش با وی روبرو می گشت ، او را نمی شناخت . صورتش مثل صورت مرده ای بود . بریان بطرف او رفت و دست آویزانش را بدست گرفت . هیچگونه فشار دستی به فشار دستوی جواب نداد . و وقتی که دست او را رها کرد ، این دست خود بخود فرو افتاد مثل دستی که هیچ اثری از حیات در آن نبوده باشد

خانم سکایما روی حصیری زانو زده بود و با ترس و نگرانی بطرف باغچه ای که مقابل خانه بود و تاریکی شب کم کم آن را در میان می گرفت می نگریست .

— حال او در این ساعت بدتر می شود . واغلب ، حادثه ای که در باغچه روی میدهد حمله اعصاب وی را تشدید می کند .

پرتو ماه ناگهان باغچه را فرا گرفت ، سکایما سرش را بطرف ماه برگرداند . آثار علاقه ای در سیمایش پدیدار شد . از اعماق شب زوزه سگی برخاست . . . سکایما ناگهان دچار اضطرابی شد . خانم سکایما به بریان نزدیک شد و گفت :

— این عووها و زوزه ها مال سگهایی است که شبها در باغچه پرسه میزنند و از قرار معلوم باعث همه این چیزها هستند .

ناله ای از لبان سکایما بیرون آمد و کف وحشتناکی از دهانش بیرون ریخت . سگها در باغچه بسوی هم پریدند . عوعو و زوزه شان آشکارا بگوش میرسید .

ناله های آقای سکایما بیشتر شد . عوعوئی از دهانش بیرون جست .

پیا خاست . دوباره عوعو کرد . سپس بزانو بر زمین افتاد . و همچنانکه عوعو می کرد چهار دست و پا براه افتاد . بریان با وحشت و اضطراب ناظر این اوضاع بود . و عاقبت سکایما که پیایی عوعو می کرد و کف از دهانش بیرون میریخت ، زیر پای بریان بیهوش نقش زمین گشت .

او را برخواب بردند و پس از آن زیر ایوان نشستند تا باهم حرف بزنند . سکایما همیشه پس از حمله اعصاب

ضعیف و آرام بود . اما این حمله ها روز بروز بیشتر می شد و روزی نمی گذشت که حمله ای بر وی دست نیابد . خانم سکایما گفت :

— نخستین روزی را که حمله بر او دست یافت . خوب بیاد دارم . آقای « سوگی » با ما بود . این مرد همیشه با ما نظر لطف داشت . روزی او را برای صرف شام دعوت کردیم . آنروز ها هم مثل امروز چندان باوی آشنائی نداشتیم . بخاطر دارم آنروز حصیری که من روی آن نشسته بودم ، ناگهان بر اثر افتادن چوب مشعلی آتش گرفت و آقای « سوگی » مرا بایکدست دور انداخت و بادست دیگر حصیر مشتعل را از زیر پای من ربود و بسرعت بیرون برد . دستش بشدت سوخت و حتی لازم شد که برای معالجه دستش مقداری پوست به آن پیوند زده شود . ما تا حدود امکان از وی سپاسگزاری کردیم و رفته رفته او یکی از اعضای خانواده ما شد اما اکنون مدت کمی است که آقای سوگی از اینجا رفته شوهرم پیش از حرکت وی ناخوش شده بود . شبی که در اینجا بود از علامت خانوادگی که وی روی آستین خود دوخته بود ، سخن بمیان آمد چیز بسیار نادری بود . شبیه دوسک که سریکی بطرف دم دیگری بود و باین ترتیب حلقه ای بوجود آمده بود آن شب حال شوهرم خوب نبود و باحالت سودازده ای به علامت خانوادگی آقای « سوگی » چشم دوخته بود . خلاصه این امر چنان بود که عاقبت آقای سوگی از علت توجه شوهرم به آستین وی جوینا شد .

و شوهرم چنین جواب داد : « علامت خانوادگی شما را نگاه می کنم . من هرگز چنین چیزی ندیده ام . این علامت مثل دو سک بنظر میرسد که در میان حلقه ای به دنبال هم افتاده اند . » و هنوز این حرفها از دهان شوهرم بیرون نیامده بود که بیچاره چهار دست و پا بزمین افتاد و مثل سنگی بنای عوعو گذاشت ! — آیا آقای سوگی اعتقاد داشت که ممکن است روح سک بانسان تسلط یابد ؟

خانم سکایما سرش را تکان داد و گفت :

— مرد درس خوانده‌ای بود و می‌گفت که این چیزها خرافات است . و خیال باطلی است که مردم گرفتارش شده‌اند و چون هیچ پزشکی از عهدهٔ معالجهٔ شوهرم بر نمی‌آمد عاقبت آقای سوکی گفت که گاهی روحانیون می‌توانند روح سگ را از جسم بیمار بیرون کنند . . . و خودش هم از راهبی موسوم به « تاناگا » نام برد که درمان‌آور منزل دارد . شوهرم در صدد برآمد نزد این راهب برود و در همان روز ها بود که آقای سوکی از اینجا رفت و ما دیگر کاری نکرده‌ایم .

دو روز پس از آن گفتگوها جسد عریان سکیاما در درهٔ مانوآ پیدا شد . بریان که موضوع ناپدید شدن دوست خود را به پلیس اطلاع داده بود همراه کسانی که خبر پیدا شدن جسدی در درهٔ بدستشان رسیده بود ، برافزاد . جسد در میان علف انبوهی افتاده بود و علف چنان بود که گوئی بر اثر نزاعی لگدمال شده است . در بدنش آثار زخم‌هایی دیده می‌شد که شبیه جای دندان حیوان درنده ای بود . مردی نیز که جسد را دیده بود ، همانجا حضور داشت و داستان ابرار آمیزی از سگان وحشی گفته بود که از قرار معلوم شب پیش در این دره بوده‌اند و عووشان خواب را بر وی حرام کرده بود .

رئیس پلیس سرش را تکان داد و گفت :

— اینجا سگ وحشی زیاد است و این سگها همان سگهای سربازان امریکائی هستند که چون رها شده‌اند بصورت وحشی درآمده‌اند و مثل گرگهای درنده در دره پرت می‌زنند . من سرگذشت پسری را شنیده‌ام که بچه سگی را گرفته بود و سگ ماده نزدیک بود او را بکشد . . . و اگر مردم بدادش نمی‌رسیدند بی‌شک سگ ماده او را می‌کشت . اما در موضوع سکیاما پای سگی در میان نیست .

در این موقع مردی که جسد را پیدا کرده بود و خودش هم از بومیان جزیره بود ، چنین گفت :

— دیشب عوو و زوزهٔ سگهای وحشی بگوش می‌آمد و

خانم من گفت : « کیوکی گوش بده . . . سگها ، شکاری گرفته اند و اکنون دارند شکار خودشان را قطعه قطعه می کنند . »

کارآگاه سرش را بعلافت تحقیر تکان داد :
— خنده آور است . مگر هرگز شنیده ای که سگ بتواند چیزی بنویسد . قاتل این مرد چیزی با خون خود مقتول بر پیشانی او نوشته است . این حروف را نگاه کن . مثل اینکه حروف ژاپونی است . بریان شما که ژاپونی خوانده اید ، این حروف را نگاه کنید .
« بریان » پس از آنکه نگاهی به پیشانی مقتول انداخت ، چنین گفت :

— مثل اینکه دو کلمه نوشته شده است ، کلمه اول کلمه «سک» و کلمه دوم بمعنی «روح» است . روح سک !
مرد بومی بشنیدن این سخن مثل مرده ای رنگ از دست داد .

بریان افکار خود را متوجه « هاتا » ساخت :
— بسیار عجیب است ، آقای هاتا ، که پلیس بدنبال تحقیق از شما آمده است .
آقای سکیاما در نظر داشت که بدیدن شما بیاید و از طرف دیگر جسدهش ، در دره ، نزدیک اینجا پیدا شده است .
هاتا سرش را تکان داد : رفتارش بسیار عجیب بنظر می آمد .

دست ها را روی شکم حلقه زده بود . دست راستش زیر دست چپش پنهان بود .
— ما خبری از آقای سکیاما نداریم . هرگاه بدیدن ما می آمد ، از مساعدت باو مضایقه نمی کردیم .
بریان موضوع سخن را تغییر داد و گفت :

— آقای هاتا می خواهم بدانم این هذیان چه مرضی است که انسان را بصورت حیوان در می آورد ؟
— گفتید که شما را هم تهدید کرده اند ؟

بریان با اشاره سر جواب مثبت داد :

— دیشب سنگها زیر پنجره من دعوا داشتند امروز صبح بزبان ژاپنی این چندکلمه بر لبه پنجره من نوشته شده بود : « روح سِک طعمه می خواهد » و ظاهر امر چنین حکایت میکند که پس از سکیا ما نوبت قربانی شدن من است .

چشمان بادامی هاتا چنین بیشتری خورد :

— حق دارید که معذب باشید . متأسفم که راهب باوجود آنهمه فضائل از مساعدت بشما مضایقه کرده است .

« بریان » بدقت در قیافه مخاطب خود نگریست . ولی نمی توانست راهب « تاناگا » را مردی صاحب فضائل بشمار آورد . او را مردی نادان و متعصب و از این گذشته عاری از هرگونه اقتدار مذهبی میدانست . و در حیرت بود که مردی درس خوانده مثل هاتا از کجا می تواند با چنان مرد نادانی بسر ببرد . پس چنین گفت :

— خواهش من از وی این بود که در مراسم اخراج روح سِک از بدن بیماران حضور داشته باشد . اما سخت برآشفتم و بسن گفتم که هیچ اطلاعی از اصول ادب ندارم و مقصودم تمسخر او است . و حتی اظهار داشت که من قربانی و محکوم بمرک هستم و غرور و نخوت من مانع از این است که بمساعدت من اقدام کند .

صورت هاتا پر از چین شد :

— راهب اندکی کوتاه نظر است . . . من عقیده ندارم که قصد شما تمسخر بوده است . شما از روح سِک بیم دارید . چه دلیلی هست که شما قصد تمسخر و استهزاء داشته باشید . اما من گمان میبرم که اگر شما از دور ناظر این مراسم باشید ، راهب هیچگونه مخالفتی نداشته باشد . و من ممکن است این اجازه را برای شما بگیرم .

بریان گفت :

— بسیار ممنون خواهم شد .

با هم رو بطرف جاده‌ای که اتومبیل «بریان» در آنجا بود، روی نهادند.

بریان، کنار اتومبیل از هاتا جدا شد و هاتا قول داد که از راهب اجازه بگیرد تا بریان بتواند در مراسم اخراج روح مسک از بدن بیماران حضور یابد. وقتی که بریان سوار اتومبیل خود شد، دوباره هاتا بطرف پنجره اتومبیل آمد باز هم قیافه محبت آمیزی داشت. و برای آنکه بداخل اتومبیل نگاه کند دستهایش را به لبه پنجره اتومبیل گذاشت.

دستهای نیرومند و پیر هیجانی بود. و «بریان» دست چپ او را دید که روی دست راست قرار گرفت.

دست چپ دستی درشت و پشمالو بود و دست راست پر از جای زخم بود:

— خدا حافظ، بریان! . . . تا امشب خدا نگهدار! . . .
بریان، وقتی که در اتومبیل خود بسوی خانه میرفت لحظه‌ای هاتا را از یاد نبرد. . . افکارش پیوسته متوجه دست چپ پشمالو و دست راست وی بود. . . دست راستی که پر از جای زخم بود.



اکنون «بریان» نیز مثل عده‌ای از پیروان «تاناکا» در محلی که مشرف بر داخل معبد بود، ایستاده بود. راهب در لباس نارنجی پرزرق و برقی، تسبیح بدست، سرگرم خواندن دعا بود.

پیروان راهب روی زمین مستور از حصیر زانو زدند. هیچکس متوجه حضور «بریان» نبود. آهنگ دعائی که خوانده می‌شد و سنج چینی که همراه با دعا نواخته می‌شد مردم بر هیجان مردم می‌افزود و آنان را در خلسه فرو میبرد. چشم همه بر روی راهب دوخته شده بود و گاه بگاه فریاد های جنون آمیزی از سینه مردم بر می آمد.

ناگهان چشم «بریان» به پیرزن ژنده پوشی افتاد که بطرف محراب رفت و مشتی عود روشن کرد و این عود های

افروخته را در دهان بی دندان خود فرو برد و فریاد زد :
— فرمان داده شده است که من گناهان دهان خود را
تطهیر کنم

راهب ، در همان حینی که دعای خواند بر گشت و تسبیح
خود را بر سر پیرزن مالید .

در این هنگام زن در شمتی پیش جنت و با پشت دست خود
تسبیح راهب را بسوئی پرتاب کرد و پیر زن را با ضربتی
بر زمین انداخت و فریاد زد :

— عقب برو ، عقب برو ای زن گنهگار ! ... کی بتو
اجازه داده که به محراب نزدیک شوی ؟

و موهای سیخ سیخ پیرزن را گرفت و کشان کشان او را
از محراب دور ساخت . آنوقت خود پای بمیان نهاد . . . رقص
کرد هر دم به بریان نزدیک می شد و کنار می رفت . سپس
غرضی از سینه اش بیرون آمد . این غرض همه حضار را به
غریدن در آورد . آنوقت ناله و شکوه ای چون زوزه ساک از
همه جا برخاست نزدیک بریان زنی بی هوش شد . دو نفر او را
بلند کردند و نشانند . این زن نیز ناله آغاز کرد و پس از آن
مثل سگی بنای عوعو گذاشت .

مردی عود زیر دماغ او گرفت و فریاد زد : « بگو . . . ببینم
تو که هستی ؟ »

زن چهار دست و پا بطرف محل اختفای بریان دوید .
هاتاکه متوجه این امر شده بود بموقع خود را باو رساند
و وقتی خم شد تا آن زن را بلند کند بریان متوجه آستین لباس
سیاه او شد علامت خانوادگی عجیبی بر آستین او دیده
می شد . و این علامت شبیه دو سگی بود که سریکی بطرف دم
دیگری بود مثل دو سگی که در میان حلقه بدنبال هم
افتاده باشند .

بریان باترس و لرز در تاریکی عقب رفت . و در همان
لحظه جواب سؤالی را که از صبح آنروز ، از آن لحظه که دست

پراز جای زخم هاتارا دیده بود ، از ذهنش بیرون نمیرفت پیدا کرد .

در ایوان راکنار زد و بیرون آمد . سایه ای از معبد بیرون شد و بطرف محلی که لحظه ای پیش وی در آنجا پنهان شده بود ، روی نهاد . بریان در تاریکی عقب رفت . وقتی که سایه از وی گذشت ، « بریان » بدنبال او راه افتاد و فریاد زد :

— آقای سوگی آیا در اندیشه قتل دیگری هستید ؟

هاتا بیکباره برگشت . در همان لحظه ماه این صحنه را روشن ساخت .

هاتا قهقهه زد و سرش را تکان داد . صدایش آرامتر از هر زمان دیگر بود :

— من مرتکب چه قتلی شده ام ؟ که را کشته ام ؟

— آیوا اوسکیاما را

— اگر از این موضوع خبر داشتید ، پس چرا آمدید ؟

بریان شانه هارا بالا انداخت و گفت :

— من تا این لحظه نمی دانستم . حدس میزدم که میان آقای

سوگی پرستنده خانم سکیاما و این جنایت رابطه ای هست . اما نمی دانستم که این رابطه چه رابطه ایست تا امروز وقتی که دست راست خود را بر لبه پنجره اتومبیل من گذاشتید و آثار زخم را بر آن دیدم توانستم شما را بشناسم امشب نیز علامت خانوادگی شما را دیدم و این همان علامتی است که آقای سوگی داشته است و اکنون می دانم که شما و آقای سوگی یکی هستید .

صدای هاتا لحن ملایمت آمیزی بخود گرفت :

— حتی اگر اینطور باشد و من و آقای سوگی یکی باشیم

چرا باید مرا متهم بقتل کنید ؟ هیچ دلیلی نبود که من از آقای سکیاما متنفر باشم .

اما جادوگران گاهی نیز اشخاصی را که چیزی داشته باشند و جادوگران آرزومند و خواستار آن باشند گرفتار سحر و جادو می کنند .

هاتا شانه ها را لبخند زنان بالا انداخت :

— پلیس می گوید که سکیاما مرد بی چیزی بود . خوب ...
آقای بریان ، این مرد بیچیز چه داشت که من آرزومند آن باشم ؟
بریان جواب داد :

— زنی زیبا و دلفریب !

نفس هاتا بشماره افتاد . درلبانش تشنجی حیوانی پدید
آمد مثل سگی که دندان نشان میدهد :

— آهای زن زیبا و دلفریب ! . . من زن او را دوست
دارم ! . . . آرزومند زن او هستم ! . . در آتش عشق او
می سوزم ! . . .

— مگر نمی توانستید صبر کنید که او بمرض خود بمیرد
و دست شما به خون او آلوده نشود ؟

سرش را تکان داد و گفت :

— در واقع می توانستم صبر کنم . اگر شما نیامده بودید
می توانستم صبر کنم هذیان سک کشنده است و هیچکس
در خانواده ما باندازه من قدرت نداشته است اما مرض هذیان
سک کم کم پیش می رود . گاهی نیز بیمار شفا می یابد .

من نمیتوانستم خود را دچار این خطر بکنم و وقتی
که شنیدم شما می خواهید در قضیه دخالت کنید دیگر نخواستم
مدت درازی صبر کنم . و خواستم که بدست خود او را بکشم .
— انتقام خواهید دید

هاتا قهقهه جنون آمیزی زد :

— من انتقام نخواهم دید وقتی که شما نیز کشته
شدید دیگر هیچکس مانع وصال خانم سکیاما نخواهد شد . و او
بیخبر از جادوگر بودن من و بیخبر از اینکه من قاتل
شوهرش هستم ، مال من خواهد شد .

نزدیک شد و خنجرى در زیر انوار ماه برق زد :

— اکنون نوبت مرك شما است باید بمیرید . . .
پیش از آنکه سوء ظن شما همه را براه اندازد . . . باید در پای
این تخته سنگ جان بدهید . . . در پای همین معبد . . . در پای

معبد تانا کای احمق که مرا شاگرد خودش می پندارد و نمی داند
که پیروان او قربانیان من هستند .

هاتا قدمی پیش گذاشت و گفت :

— آیا عجله دارید که زودتر بمیرید ؟ اما نه آقای
بریان . . . من می خواهم در قتل شما سلیقه بخرج دهم . . .
بدن شما را قطعه قطعه کنم . . . تا فردا . . . وقتی که پاسبانها
جسدتان را پیدا می کنند گمان ببرند که طعمه سگهای وحشی
شده اید

هاتا مثل سگ خشمگین بطرف طعمه خود حمله برد .

بریان سوزشی در بازوی خود احساس کرد . اما چون
کشتی ژاپنی یاد گرفته بود حمله دشمن را دفع کرد و او را
بر زمین زد .

هاتا که چون گربه ای چست و چالاک بود دوباره بپا خاست
و بسوی بریان حمله کرد . بریان برای فرار از ضربت خود را
کنار کشید و چنان مشت بر گردن هاتا نواخت که مثل آدم گیجی
بر زمین خورد .

بریان بدنبال او رفت . اما هاتا غرشی کرد و از جای
جست . دوباره بریان سوزشی در گوشت خود احساس کرد ،
مثل اینکه آهن داغی شانه اش را سوراخ کرده بود .
اما باز هم زد .

هاتا تلو تلو خوران عقب رفت و عقب رفت و به پشت
بر زمین افتاد و لحظه ای پس از آن جسد از فراز تخته
سنگ به پائین غلت زد .

در این هنگام نور چراغی دستی بچشمان بریان افتاد .
بریان بایوان رفت و بزخم بازوی خود نگاه کرد . . خون
از بازویش فواره میزد .

کسی که چراغ دستی را روشن کرده بود گفت :

— مثل اینکه بازوی شما را سگی گاز گرفته است . . .

— نه جانم

مخاطب که پاسبان بلند قدی بود با دستمال بازوی بریان را بست .

— چه چیزی وسیله آن شد که به هاتا سروعظن پیدا کنید؟
— نمی‌دانم تنها برای احتیاط بود که از تو خواهش کردم اینجا بیائی و در صورت لزوم مساعدت کنی . . .
هاتا نمی‌دانست که من قهرمان کشتی ژاپنی هستم ...
اما حریف بسیار قوی بود . و چون دانست که نمی‌تواند مرا بکشد خود را از بالای تخته سنگ به پائین پرتاب کرد .

پاسبان چراغ دستی را متوجه پرتگاه ساخت و گفت :
— دیگر کسی را شکنجه نخواهد داد . بهتر شد
وقتی که جسدش پیدا شود ، اثبات گناهکاری او آسان خواهد بود . اگر زنده می ماند و بدادگاه میرفت داستان هذیان سنگ در روزنامه ها سروصدا بر می انگیزخت و خرافه پرستی مردم نادان را تشدید می کرد .

در این هنگام از درون معبد زوزه شومی برخاست . مثل زوزه سگانی که از مرگ صاحب عزیزشان دچار تأثر شده باشند .
بریان چیزی نگفت .
هیچ حرفی هم نبود .

اثر

ریچارد دمنیک

قدرت پدری

وقتی پلیس هاری را خواست تنها این سؤال در مغز وی پیدا شد : آیا زنش مرده است یا پسرش ؟

— هاری مادر ؟ ... هاری مادر شما هستید ؟

جواب مثبت دادم .

آنجا «ستوان گرانژ» اداره جنحه و جنایت ... من در خانه سابق شما هستم ... می دانید کجا است ؟ خیابان «واتر»

— آری ، سرکار ستوان ... مگر چه حادثه ای رخ داده است ؟

— می توانید فوراً اینجا بیایید ؟

دوباره پرسیدم :

— مگر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟

— مستر مادون ، وقتی که اینجا تشریف آوردید ، عرض

می‌کنم ... میخواهید اتومبیل برایتان بفرستم ؟
گفتم :

— اتومبیل دارم متشکرم .

نظری به ساعت شماطه‌ای انداختم . دو ساعت از نیمه

شب می‌گذشت . « ساعت ۲ و ۲۰ دقیقه خدمت میرسم . »

پنج دقیقه طول کشید تا آبی به سر و صورت خود زدم و لباس پوشیدم آپارتمان «هیزل» زن سابق من بیست خیابان از منزل من فاصله داشت اما درست در ساعت ۲ و ۲۰ دقیقه اتومبیل خود را پشت اتومبیل پلیس که جلوی عمارت ایستاده بود ، متوقف ساختم .

طبعاً در عرض این یک ربع ساعت که در راه بودم سؤالهای بیشماری در ذهن من پیش آمده بود . ستوان گرانز گفته بود که از اداره جنحه و جنایت تلفن می‌کند و این موضوع مرا باین تصور می‌انداخت که باید یکی مرده باشد . با خودم گفتم شاید هیزل در اثنای مستی شوهر دوم خود را که مثل او آدم شراب خواری بود کشته باشد . یا برعکس ...

فرض سوم هم این بود که هیزل یا جرج شوهر دوم وی یا اینکه هر دو پسر من «تومی» را کشته باشند ... اما ترجیح می‌دادم که باین مطلب نیندیشم .

وقتی این موضوع را در نظر مجسم می‌ساختم آرواره‌هایم از شدت خشم بهم گره می‌خورد . خوب می‌دانم که بیشتر پدران پسر خودشان را دوست می‌دارند اما علاقه‌ای که من به «تومی» داشتم از مهر پدری تجاوز می‌کرد . تومی یگانه یادگاری بود که از ازدواج بر باد رفته‌ام برای من مانده بود و از این گذشته یگانه موجودی بود که من به عشق او زنده بودم . علاقه او نیز بمن بهمین شدت بود . خودم اینرا می‌دانستم اما در موقع طلاق بدترین چیز برای تومی و من این بود که من نمی‌توانستم

جز عصر روزهای یکشنبه او را ببینم .
تصمیم گرفتم که اگر بلائی بر سر تومی آمده باشد ،
حداقل من هم آن شب یکی دونه را بکشم .
اما وقتی سوزان گرانژ در را بروی من باز کرد این ترس
از میان رفت . زیرا که تومی را پشت سر او در اطاق جلودیدم .
در لباس منزل روی نیمکتی نشسته بود .
پیش از آنکه جواب سؤال ستوان گرانژ را بدهم ، تومی
که مرا دیده بود ، از جای خود جست و دست در گردن من
انداخت .

سرش را بر شانه من گذاشت و های های گریست و من
بعلامت نوازش بر پشت او زدم و گفتم :
— جانم ، مرد باش ... حالا که بابا پیش تو است نباید
غصه بخوری

او را بطرف نیمکت بردم و گفتم :
— بنشین ، تومی ... و تکان نخور تا من ببینم موضوع از
چه قرار است .
در منتهای فرمانبرداری نشست اما همچنان اشک از
چشمانش سرازیر بود .

بطرف ستوان گرانژ برگشتم و دستش را فشردم مردی
چهل پنجاه ساله ، باریک و بلند بود که از سر و صورتش هوش
و فراست می بارید . موهایش جوگندمی شده بود . پرسیدم :
— سرکار ستوان ... گفتید که شما عضو اداره جنحه و جنایت
هستید ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
گفت :

— الان می فهمید که چه اتفاق افتاده ... من مخصوصاً
برای این بچه بود که شما را اینجا خواستم . آیا جایی دارید که
او را با خودتان ببرید .
گفتم :

— البته ... برای چه مدتی ؟
با قیافه ای اندیشناک بر روی من نگریست و گفت :

— چنانکه می‌گوید ، هایل است که تا ابد با شما زندگی کند . ما مدتی باهم در این باره حرف زده ایم و او عقیده دارد که پدرش مرد عجیب و غریبی است .
گفتم :

— خودش هم پسری عجیب و غریب است ... آرزوی من این است که او همیشه با من باشد .

گرائز بمن گفت :

— گمان نمیکنم که پس از وقوع حادثه‌ای مثل حادثه امشب شما بتوانید پسران را در خانه خود نگهدارید ...
بفرمائید برویم باطاق خواب ...

وقتی که از راهرو وسط عمارت می‌گذشتیم از در نیمه باز آشپزخانه دیدم که جسد ، جسد هیزل نیست ... هیزل در لباس منزل کثیفی سرمیز نشسته بود و روی صندلی خود نوسان می‌خورد ... و چون پاسبانی بزور قهوه بخوردش می‌داد ، با لحنی ضعیف اعتراض می‌کرد . صورتش که همیشه دلفریب بود بر اثر افراط در خوردن عرق موقتاً باد کرده بود . و موهای طلائی نرمش حلقه حلقه روی چشمانش افتاده بود .
ستوان گرائز که توقف مرا در راهرو دیده بود ، گفت :
— هنوز مست است و میس در اطاق خواب را گشود .
چراغی در سقف روشن بود بطوریکه من توانستم منظره را خوب ببینم .

«جرج کری» شوهر دوم هیزل با پیژامه روی تخت خواب افتاده بود . جرج به پشت روی تخت خواب دراز شده بود بنحوی که من توانستم صورت او را که بر حسب معمول نتراشیده بود ببینم ... دهانش باز بود و دندانهای زرد و بلند و کوتاهش دیده می‌شد . لکه‌ای که زیر پستان چپش بچشم می‌خورد شکاف مدوری بیش نبود . سپس متوجه شدم که چندان خونی از بدن وی نرفته برای آنکه گلوله از قلب او گذشته بود و بمحض اینکه مرده بود ، خونریزی بند آمده بود .

گرائز با اشاره بصندلی گل‌داری که در گوشه‌ای از اطاق

خواب دور از تختخواب افتاده بود ، چنین گفت :
- وقتی که ما باینجا رسیدیم ، زن سابق شما روی این
صندلی نشسته بود ، رولور هنوز در دستش بود و زاویه تیر
چنان بود که گمان می‌رود در موقع کشتن شوهرش نیز در همانجا
نشسته بوده است ... ماهرچه کردیم نتوانستیم او را بهوش
بیاوریم . و هنوز هیچگونه حرفی نزده است . اما پسرک شرح
حادثه را داده است .
اخم کردم و گفتم :

- مگر شما درباره چنین موضوعی از بچه دوازده ساله
استنطاق کرده‌اید ؟
با صبر و حوصله گفتم :

- شاهد دیگری نبود ... اما تا حد امکان با وی بسایمت
رفتار کردیم اما می‌خواستیم که از موضوع مطلع شویم . شاید
برای ادای شهادت بدادگاه نیز برود .
پس از لحظه‌ای تفکر ، این دورنمای زشت و غم‌انگیز را
قبول کردم . اگرچه این مطلب به غریزه حمایت من لطمه می‌زد
اما دیدم که اگر شاهدی جز قومی نبوده باشد ، پسرک باید
بدادگاه برود .
پرسیدم :

- چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است .
- بچه می‌گوید که حادثه از اول شب شروع شد . مثل
همه شبها باز هم عرق خوردند و درباره پول باهم مشاجره
کردند . ساعت ۹ داد و فریادشان به آسمان میرفت . ناگهان
هیزل کشیده‌ای بگوش جرج نواخت و جرج نیز بضرب مشت
او را بر زمین انداخت . و این موضوع تا موقع خواب بداد و
فریاد خاتمه داد . اما هر دو شان در اطاق خواب مثل دو تا سك
بهم پر خاش می‌کردند . بچه می‌گوید که در ساعت ده برای
خواب با طاق خودش رفته اما نتوانسته است بخوابد ... پس
از مدتی صدای پای آنان را در اطاق خوابشان شنیده است که
از قرار معلوم بطرف تختخواب خودشان می‌رفته‌اند . و احتمال

میدهد در آن موقع ساعت یازده و نیم بوده ... شاید پس از یکربع ساعت مشاجره و منازعه دوباره در اساق خراب راه افتاده بود . زن سابق شماگری را تهدید بمرک کرده و آنوقت گلوله‌ای شلیک شده است ... پس از این حادثه همه چیز آرام گرفته اما مدت ده دوازده دقیقه بچه از ترس نتوانسته است باطاق خواب برود تا به بیند که چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ... عاقبت بخود دل و جرأت داده و باطاق خواب رفته و نظری بآنجا انداخته است . در آن موقع چراغ سقف روشن بوده و کری در همانجا که می بینید و مادرش نیز بیحس و بیحرکت در همان صندلی افتاده بوده ... در این اثناء چند نفر از همسایگان در زده اند تا ببینند علت شلیک گلوله چه بوده و تومی در روبروی آنان باز کرده ... و همسایگان ۲۵ دقیقه از نیمه شب گذشته موضوع را به پلیس خبر داده اند .

گفتم :

— بسیار خوب ... آیا بنظر شما اشکالی ندارد که من با هیزل حرف بزنم ؟
— اگر بهوش آمده باشد و بتواند حرف بزند هر دو مان با او حرف میزنیم ... بفرمائید .
— ستوان جلوتر از من وارد آشپزخانه شد .
— بنظر کم کم بهوش می آید .
بعد ، به هیزل نزدیک شد و گفت :
— میسز کری ! ...

هیزل سرش را روی پشتی چوبی صندلی گذاشته و چشمانش را بسته بود . بشنیدن نام خود آهسته چشمانش را گشود و با حیرت بروی گرانژ نظر دوخت .
ستوان گفت :

— حرفهای مرا می فهمید ؟
— با تندی جواب داد :
— البته که می فهمم ... شما کی هستید ؟
— من ستوان گرانژ افسر پلیس هستم ... میسز کری

آیا می‌دانید که امشب در اینجا چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است ؟
با لحن مبهمی پرسید :
- اتفاق افتاده ؟ ... سپس نگاه آشفته‌اش متوجه من
شد و گفت :

- او ! ... هاری ... توهستی ؟ ... تو اینجا چکار
می‌کنی ؟
من به ستوان گرانز گفتم :

- وقتتان را تلف می‌کنید . من او را بارها در این حال
دیده‌ام و خوب می‌دانم که تا چند ساعت دیگر هیچ حرف مربوط
و معقولی از دهان او بیرون نخواهد آمد ... باید مدتی بخوابد
تا حالش جا بیاید ... !

درست در اثنای این حرف هیزل دوباره سرش را به پشت
انداخت و نشست به خواب رفت .

گرانز با قیافه نفرت آلودی گفت :

- بنظر من راست می‌گوئید ... سپس روبه پاسبان کرد و
گفت : « او را در پالتوئی پیچید و به کلانتری مرکز ببرید و
بعنوان قتل از وی استنطاق کنید . خوب است چند دست لباس
و مسواک دندان او را هم در چمدان بگذارید . شاید مدتی نتواند
بخانه خودش بازگردد .
پاسبان گفت :

- اطاعت ، سرکار ستوان ...

وقتی که باطاق جلو برگشتم به تو می‌گفتم که لباس بپوشد
و چمدان خود را آماده کند . دیگر گریه نمی‌کرد و هماندم چنان
تسکین خاطر یافت که گوئی سعادت بی‌دست آورده بود ... و با
اشتیاق تمام بطرف اطاق خودش دوید ...
ستوان توضیح داد :

- مابچه‌ها را موجودات بی‌اسلحه‌ای می‌دانیم ... اما
قدرت تحمل بچه‌ها بیشتر از حد تصور است ... چنین بنظر
میرسد که هر وقت چیز تازه‌ای نظر آنان را بسوی خود جلب
کند ، چیزهای زشت و زننده را از یاد می‌برند . چند دقیقه پیش

در منت‌های یاس و بدبختی بود و اکنون که باومی گوئید که میخواهد
باشما هم منزل شود مثل این است که مدرسه‌اش تعطیل شده
ومی خواهد بمسافرت برود .
گفتم :

— او هرگز کری را دوست نداشت . این منظره بیشتر
از غم و غصه حال او را بهم‌زده است . و شاید هنوز خوب متوجه
نباشد که این مسئله برای مادرش چه عواقبی دارد . خوشبختی
و شادمانی وی برای این است که همیشه می‌خواست با پدر
خودش باشد .

— شاید بهتر این باشد که این بچه از محیط زندگی دو
آدم عرق‌خور دور شود .

نزدیک ساعت چهار صبح بود که من تومی را در یکی
از اتاقهای آپارتمان خود جای دادم ... و او بخواب رفت .
آنوقت ساعت شش‌وپنجاهی را روی ۹ میزان کردم و برخت‌خواب
رفتم .

صبح تومی را از خواب بیدار نکردم و به «میسزگارت»
که برای رفت و روب منزل آمده بود گفتم تومی در اتاق خوابیده
است و باید مواظب باشد که او را بیدار نسازد و چون ممکن
بود که بیشتر ساعت‌های آن روز را از اداره غایب باشم و
نمی‌خواستم که بچه تنها باشد از میسزگارت که هفته‌ای يك
روز برای تنظیف خانه می‌آمد خواهش کردم که تا غروب در
خانه ما بماند و ناهار تومی را بدهد و مواظب او باشد .

هماندم به وکیلی که در دعوای طلاق هیزل ، در دو سال
پیش ، نماینده من بود تلفن کردم و پس از بیان حادثه‌ای که اتفاق
افتاده بود قرار گذاشتم ساعت یازده صبح در کلانتری مرکز با
هم ملاقات کنیم .

ده دقیقه بساعت یازده مانده به آنجا رسیدم و وکیل من
در ساعت مقرر در کلانتری حضور یافت این وکیل مثل خود من
سی و پنج ساله بود و با وجود کمروئی در مقابل هیئت منصفه
پیداد میکرد .

پس از آنکه دست مرا فشرد و اظهار محبت کرد به منشی کلانتری گفت که وکیل هیزل است و می خواهد با او ملاقات کند .

ده دقیقه دیگر یکی از دستیاران پلیس که زنی بود ، هیزل را از سلولهای زنان بنزد ما آورد و ما سه نفر را باهم به اتاقی که پنجره های آن میله داشت هدایت کرد .
در عرض چند ساعت گذشته بهبود قابل ملاحظه ای در قیافه هیزل حاصل گشته بود .

لباس مشکی بسیار نظیفی بتن داشت و برجستگیهای بدنش در زیر آن جلوه شورانگیزی داشت صورتش را آرایش کرده بود . و موهای طلائی شانهداش موج موج روی شاندهایش ریخته بود ، اما علائم مستی و شرابخواری بصورت حلقه های کبودی در پای چشمش دیده میشد . من و وکیل دادگستری رایکی پس از دیگری نگریست و اشك در چشمانش حلقه زد .
و گفت :

— گفتند که تو برای من وکیل گرفته ای ... هاری ...
پس از آن کارها که با تو کردم تو بازهم بمساعدت من آمده ای ...
چرا خودت را برای من رنج میدهی ؟

چه جوابی می توانستم باو بدهم ؟ آیا می توانستم باو بگویم که دلم بحالش میسوزد آیا می توانستم باو بگویم که او در حقیقت دختر بدی نیست و تنها شرابخواری است که زندگی من و او را تباه ساخت و نزدیک بود که زندگی تومی را نیز تباه کند ؟

گفتم :

این کارها مهم نیست ... تو در نظر من همیشه مادر تومی هستی .

۲ با حالتی خسته و کوفته روی یکی از سه صندلی افتاد و سیگاری خواست . و وقتی که من سیگاری برای او آتش زدم گفت :

— می گویند من جرج را کشته ام و پس از آن بیهوش

شده‌ام . و شاید این قضیه بنحو معکوسی روی داده است . اکنون گمان می‌برم که تومی خوشبخت‌تر خواهد شد . او همیشه می‌خواست که بجای زندگی کردن با من ، با تو زندگی کند ... وکیل دادگستری پرسید :

— هیزل مقصودتان از این حرفها چیست ؟ از اینکه « می‌گوئید من جرج را کشته‌ام » چه مقصودی دارید ؟ مگر یادتان نمی‌آید که چه حادثه‌ای اتفاق افتاد ؟

— حتی یادم نمی‌آید که برای رفتن به زخت‌خواب آماده شده باشم . من امروز صبح با پیراهن شب و ریش‌شامبر در سلول بیدار شدم در صورتیکه تا آنجا که پیاد دارم لباس بتن داشتم .

وکیل دادگستری نگاه اندیشناکی بروی من افکند و گفت :

— هاری ، شما دیشب او را دیدید ؟ خیال می‌کنید که او تا این حد مست بوده ؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم :

— چندان مست بود که هرگز ندیده بودم .

— چه کس دیگری او را در این حال دید ؟

— ستوان گرانژ و یک پاسبان دیگر و تومی و اعضای دیگر پلیس که پیش از من به آنجا آمده بودند و بی‌شک چند تن از همسایگان .

— هوم ! ... شاید بتوانیم از این حالت مستی و بی‌هوشی استفاده کنیم . هرگاه هیئت منصفه را وادار بقبول این نکته سازیم که ندانسته است بچه‌کاری دست می‌زند آن وقت ... پرسیدم :

— می‌خواهید او را دیوانه نشان دهید ؟

— نه ... اما مستی و بی‌هوشی هم مثل دیوانگی است . مطابق قانون وقتی انسان در حال مستی و بی‌هوشی مرتکب قتل شود ، چندان مجازاتی نخواهد داشت . بطرف هیزل برگشت و پرسید :

— آيا شوهرتان را پيش كسى تهديد بمرگ كرده ايد ؟
 در قيافه هيزل تشنج رقت آوري پيدا شد .
 — دهها بار ... همه همسايگان بشعاع يك فرسخ
 شنيده اند كه من اورا بارها تهديد بقتل كرده ام .
 و كيل دادگستري اخم درهم كرد و گفت :
 — وحشتناك است ... سپس با لحنى ملايم گفت : تا
 دادستان را نيينيم كارى نمى توانيم بكنيم ... ممكن است دادگاه
 موضوع قتل را غير ارادى و حى قتل ساده اى اعلام كند و اگر
 موضوع را قتل عمد نداند مى توانيم بيهوشى و مستى را عذر
 بياوريم .

آنوقت از هيزل سؤالاتى كرد تا بداند كه چه چيزها از
 ديشب بيداد دارد . اما نتيجه اى از اين سؤالات بدست نمى آمد
 يگانه چيزى كه هيزل بيدادداشت اين بود كه كشيده اى بر صورت
 جرج نواخته بود و جرج بضراب مشت اورا بر زمين زده بود
 و آنوقت بيداد مى آورد كه تومى هم بطرف رختخواب خودش رفته
 بود ... براى آنكه بطرف او آمده و بعنوان خدا حافظى صورت
 اورا بوسيده بود . اما بيداد نداشت كه خودش براى رفتن
 به رختخواب آماده شده باشد . و همچنين بيداد نداشت كه طبق
 ادعاى تومى در اطاق خواب — پيش از تيراندازى — مشاجره اى
 روى داده باشد .

و با لحن غم انگيزى گفت :

— حتى نمى دانم چگونه دست به رولور بردم . مى دانستم
 كه جرج رولورى دارد اما حتى نمى دانم كه اين رولور را كجا
 مى گذاشت .

و كيل دادگستري پرسيد :

— مگر محقق شده است كه رولور مال او بوده ؟

هيزل باسر جواب مثبت داد .

— لحظه اى پيش رولور را بمن نشان دادند و من خودم
 گفتم كه آن را مى شناسم بارها جرج را ديده بودم كه مشغول
 باك كردن آن است . رولورى است كه قنداق آن صدف است .

— بسیار خوب ... شما حق ندارید جز درخصوص من کلمه‌ای حرف بزنید .

هیزل گفت که حرف او را درگوش خواهم داشت . چنانکه وکیل دادگستری می‌گفت هیئت منصفه ممکن بود روز سه‌شنبه و پنجشنبه تشکیل جلسه بدهد و بدینصورت احتمال میرفت که ادعانامه روزجمعه آماده باشد .

— در صورتیکه دادستان قتل عمد را اساس ادعانامه قرار ندهد می‌توانم شما را بقید ضمانت از زندان درآورم . اما این خبر قوت قلبی به هیزل نداد .

آنشب وضع را برای تومی شرح دادم اما تومی میدانست که قاتل را بزندان می‌برند . بیم داشتم مبادا تومی بر اثر این حادثه دچار حمله عصبی شود .

بدقت بروی او نگریستم . اما هیچگونه علامت انقلاب و هیجان در او ندیدم . گفتم :

— تومی ، تو حالا بزرگ شده‌ای ... تودر زندگی خود لحظاتی دیده‌ای که هیچ بچه‌ای ندیده است آیا متوجه شده‌ای که این فاجعه چه تغییری در زندگی ما ببار خواهد آورد ؟ — خوب می‌دانم ... پاپاجان ... مگر من نمی‌توانم همیشه با تو زندگی کنم ؟ ...

ا — چرا پسر جان ... اما مقصودم این نیست ... مقصودم این است که آیا می‌دانی چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است .

— میخواهی بگوئی که مامان جرج را کشته است ؟ ... آری ، می‌دانم ... خودم شاهد قضیه بودم . لحظه‌ای خاموش ماند و گفت :

— گمان می‌برم که او را در زندان نگه خواهند داشت . گفتم :

— ممکن است ... اما من وکیل برای دفاع از او گرفته‌ام که ممکن است مستی و بی‌پوشی را دستاویز خود قرار دهد و او را از زندان بیرون آورد .

چشمانش از حلقه بیرون آمد و گفت :

— پس من باید دوباره بنزد مامان برگردم ؟

— اکنون موضوع سر نوشت مادر تو است ... ولی اگر مادرت هم از زندان بیرون آید تو بامن زندگی خواهی کرد . فقط میماند اینکه اگر ثابت کنیم که وی در موقع کشتن شوهرش مست و بیهوش بوده است ، حکم دادگاه تغییر خواهد کرد . اما بگو به بینم تو میل داری مادرت از زندان بیرون آید یا نه ؟
لحظه ای مردد ماند و گفت :

— اگر بتوانم با تو بمانم ، میل دارم که مامان از زندان بیرون بیاید .

اختم کردم و بروی او نگریدم :

— پس تو ترجیح میدهی که مادرت در زندان باشد تا اینکه با او زندگی کنی ؟
با لحن عجیبی جواب داد :

— پاپاجان ... نمی توانی تصور کنی که در آن خانه چه خبر بود ... شب و روز عرق خوری و بدمستی و مشاجره و دعوا و مرافعه ... بچه های دیگر محله از وضع خانه ما خبر داشتند و جلوی من از این چیزها حرف میزدند . و من چنان خجالت می کشیدم که چه بسا میل داشتم از خانه فرار کنم . پاپا جان نگذار که من دوباره بنزد مامان برگردم .

— من ، پسر جان ، هر چه پیش آید ترا نزد خودم نگه خواهم داشت اما اکنون مهم این است که مادرت از زندان بیرون آید . و امیدوارم که وکیل دادگستری او را بعنوان اینکه در حین ارتکاب قتل مست و بیهوش بوده است نجات بدهد .
تومی پرسید :

— مگر مامان نمی داند که جرج راکشته است ؟

— از لحظه ای که تو برخت خواب رفته ای دیگر چیزی بیاد ندارد . و از این گذشته نمی داند که رولور چطور بدستش آمده است ... و می گوید که حتی نمی دانسته که جرج رولور را کجا می گذارد .
تومی گفت :

— بالای گنجۀ آشپزخانه ... پشت آن چیزهایی که در گنجۀ انبار شده است ...

وقتی که تومی را پس از چند لحظه ای باطاق خواب خودش فرستادم و بیاد گفتگوی خودم با او افتادم ناگهان بهمه چیز پی بردم . گنجۀ آشپزخانه را در نظر خود مجسم ساختم ... هیزل با آن همه مستی و بییهوشی محال بود بتواند از صندوق هیزل بالا برود و رولور را از بالای گنجۀ از پشت آن همه چیز بردارد . وانگهی هیزل ادعا کرده بود که از جای رولور خبر نداشته است . و هیچ دلیلی در دست نبود که بگوئیم هیزل دروغ گفته است ... برای آنکه حتی هیچ چیز را انکار نمی کرد . و گمان میبرد که جرج را کشته است ...

اما تومی میدانست ...

برخاستم و باطاق خواب تومی رفتم . چراغ را روشن کردم و بصورت پسر من نگریستم . آسوده خفته بود ، لبخندی از خشنودی بر دهانش بود . در دل گفتم :

— « هیچ چیز در دنیا بالاتر از پسر من نبود ... و برای او هم هیچ چیز بالاتر از من وجود نداشت ... و او برای آنکه پیوسته در کنار من باشد جرج را کشته و رولور را بدست مادرش داده بود ... خدایا اکنون چه میتوانم بکنم ؟ ... »

اثر
ویلیام آیریش

میراث جنایت!

اتومبیل شکاری روباز و خاکستری رنگ در جاده‌ای که
رفته رفته تاریک می‌شد ، همچنان بدنبال نور چراغهای خود
می‌شتافت .

مردی که پشت فرمان بود ، از نیمساعت پیش کلمه‌ای
حرف نزده بود . زنی هم که پهلوی او نشسته بود ، بهمان ترتیب
خاموش مانده بود .

نگاه هردویشان مثل نگاه اشخاصی که در اندیشه‌هایشان
گم شده‌اند ، بنقطه‌ای دوخته شده بود .

پیچی در جاده پیش آمد که ماشین با ملاحظه و رعایت از
آن گذشت آنوقت ، زن یکباره و بی مقدمه حرف زد . . مثل اینکه

جا بجا شدن در ماشین ، عاقبت بر اثر پیچی که پیش آمده بود ، به سکوتی که گلوی او را می فشرد ، خاتمه داده بود .
گفت :

— پس باین علت است که ما براه افتاده ایم ؟
مرد که دستهایش به فرمان جوش خورده بود ، همچنان راست بجلو خود می نگریست و باختصار جواب داد :
— بلی ، بهمین علت بود !
— چرا این مطلب را پیش از حرکت به من نگفتی ؟
— حالا که قضیه را میدانی ، این چیزها دیگر جای حرف ندارد .

باز هم بروی یکدیگر نگاه نمی کردند .
زن عاقبت پرسید :
— و حالا چه می خواهی بکنی ؟
پیش از آنکه جواب بدهد لبهایش را کمی گاز گرفت .
— می خواهم همچنان پیش بروم !
— تا قیامت که نمیتوانی پیش بروی ؟ پلیس بدنبالت می آید !

— آنقدر صبر نمی کنم که به من برسند .
— تو چیزی را که پنجسال از عمر من برای ساختن آن گذشت نابود کردی ... کانون زندگی ، اعتبار و آبرو ، دوست و آشنا ، آرامش خاطری را که داشتم در ظرف لحظه ای جنون بیاد دادی ! ...

مرد با خونسردی حرف او را برید :
— اجبازی نداری که بدنبال من بیائی . . . می توانی برگردی ... تو ... هیچکاری نکرده ای ... در شهر مجاور که ماشین باید از آن بگذرد ، پیاده ات میکنم تا بوسیله قطار برگردی ...

آنوقت ، زن بسوی او برگشت و برای نخستین بار بروی او نگریست . سپس دستش را ، به علامت التماس ، روی بازوی همسر خود گذاشت :

— تو چرا نمی خواهی با من برگردی ؟
— دیگر خیلی دیر شده ... حداکثر تا فردا صبح همه چیز
را کشف خواهند کرد .

— بسیار خوب ... آنوقت عواقب کار را با هم
می گیریم ... من زن تو هستم و پهلوی تو می مانم .
مرد خنده تلخ و کوتاهی کرد .

— معنی این حرف را می دانی ؟
— هرچه باشد بهتر از این است که تا آخر عمر گریزان
باشم ... این حادثه ، قمار است که تو عاقبت در آن خواهی
باخت ! ...

مرد سرش را کمی تکان داد و گفت :
— نه ... تشکر می کنم ... من راه خودم را اختیار کرده ام ...
و چون رختخواب خود را انداخته ام ، آماده ام که در آن بخوابم .
اما باز هم می گویم که تو اجباری نداری در این رختخواب با من
باشی .

ماشین از سرعت خود کاست و عاقبت در کنار جاده توقف
کرد . مرد تابلویی را که در چند متری برافراشته شده بود ،
نشان داد و با لحن یخزده ای گفت :

— به حول و حوش شهر مجاور رسیده ایم ... بهتر این
است که تو اینجا پیاده بشوی و بقیه راه را پیاده بروی ...
چونکه نمیخواهم وسط شهر توقف کنم و دردسرهای بیسوده ای
برای خودم ببار بیاورم ... و اگر از صمیم قلب با من نیستی ،
بهتر این است که مرا بگذاری و بروی .
چیزی که از تو می خواهم این است که جای مرا به هیچکس
نگوئی !

زن با لحن ملامت آمیزی گفت :
— پس تو به من اعتماد نداری «آلوی» ... ؟ پیش از
حرکت چیزی به من نگفتی ... حالا هم خیال می کنی ... که من
ممکن است حرفی بزنم ! ... بسیار خوب ، من می روم !

و آنگاه دستش را بطرف دستگیره ماشین دراز کرد و گفت :
— آره ... از اینکه برای جنایت ساخته نشده‌ام ...
سخت می‌ترسم !

اتومبیل همچنان در جادهٔ تاریک ، پیش می‌رفت . اما اکنون سرعت آن اندکی بیشتر شده بود مثل اینکه میخواست وقتی را که به‌در رفته بود ، جبران کند . دنیا در خواب بود ! هیچ چیز نشان نداد که مرد از تنهایی خود در رنج باشد و اگرچه خیانت زنش که او را تنها گذاشته بود جگرش را می‌خورد ، نمی‌گذاشت که چیزی معلوم بشود در منتهای خونسردی ، چشم به‌جاده دوخته بود . تنها ، گاه بگاه به‌جای زنش که حالا خالی مانده بود ، نظری می‌انداخت .
کیلومترها بر کیلومترها افزوده می‌شد . شب و جاده با تانی می‌گذشت .

روشنائی چراغهای ماشین «شیئی» را از دور نمایان ساخت . چیم تیره رنگی بود ... تنه درختی بود یا کهنه‌ای که وسط جاده افتاده بود ...

ناگهان سری در سمت چپ و پاهائی در طرف راست به‌چشم خورد ، هیکل انسانی بود که وسط جاده دراز شده بود . درست در همان لحظه‌ای که باو رسیده بود ، توقف کرد . در ماشین راگشود و یکی از پاهای خود را بیرون گذاشت ... و جز این مجال کار دیگری نیافت .

صدای کسی از سمت دیگر ماشین بلند شد :

— هیچ خبری نیست ... جانم ! ... زخمی نشده ...

فقط از راه‌رفتن خسته شده بودیم !

مرد دیگر ، همان کسی که وسط جاده دراز شده بود ، لبخند زنان برخاست . با کلاه خودگرد و خاک لباسش را پاک کرد و بنوبهٔ خود به‌ماشین نزدیک شد ...
دستگیره دری را که صاحب اتومبیل باز کرده بود ،

گرفت و بطرف خود کشید . در این موقع آن دیگری بغل دست راننده نشسته بود . نگاه راننده از روی این یکی به روی آن دیگری برگشت ... سپس با وقار و متانت اما با لحن خشکی گفت :

— برای گرفتن جلو ماشین ، روش غریبی پیش گرفته اید ؟
مردی که بغل دستش نشسته بود ، گفت :
— میخواستیم اطمینان داشته باشیم که ماشین را نگه میداری !

راننده مثل کسی که رمقی نداشته باشد ، بی حرکت مانده بود فقط دو انگشت یکی از دستهایش روی فرمان بود ، دوسه بار کمی حرکت کرد ، عاقبت پرسید :

— کجا میخواهید بروید ؟

— بهمان سمتی میخواهیم برویم که تو میروی !

— مطلب این است که من عجله دارم و ...

دیگری با صدائی که به خرخر گریه ای در موقع بازی کردن باموشی شباهت داشت ، جواب داد :

— حالا که تو توقف کرده ای ، چه با ما بروی و چه تنها بروی از لحاظ وقت تفاوتی نخواهد داشت .

دهان راننده بسته شد . اکنون تصمیم خودش را گرفته بود اما بسیار دیر شده بود .

— این ماشین مال من است ... و حق دارم که درسوار کردن اشخاص مختار باشم ... بروید پائین ...

— آرنج مردی که بغلش نشسته بود گویی از روی اشتباه

به او برخورد . «آلومین» چشمها را بسوی او برگرداند و دید

که مرد ناخن هایش را با چاقوی وحشت آوری پاک می کند . با

این عمل خود ، راننده را که حتی برویش نمی نگرست ، تهدید

نمیکرد اما با اینهمه خود این حرکت ، حرکت معنی داری بود .

با آن لحن کشدارش گفت :

— باید حرکت کنی . میخکوب شدن سر جای خود ، عجیب است .

سپس خطاب بدوستش گفت :

— بیا بغل من بنشین ... برای سه نفر جا هست .
میزبان آندوکه اکنون رنگش را باخته بود ، بناخواه
کمی خم شد و ترمز را رها کرد .

حرف دیگری زده نشد . جاده زیر پا ماند ورژه درختان
در دو طرف آغازشد و حال آنکه ستارگان آسمان ، به آرامی ،
بدنبالشان می رفتند . اما اکنون ، شیشه جلو اتومبیل سه شبح
را در خود منعکس می ساخت .
صاحب اتومبیل آن دو نفر دیگر را دزدیده زیر نظر
گرفته بود .

چاقو در یکی از جیبها ناپدید شده بود . اما اگر ، برای
تصرف چاقو ، دستش را هم ناگهان در آن جیب فرو می برد
نمی توانست فاتح این معرکه باشد چونکه بی پرو برگرد آن
مرد دیگر هم یکی از این چاقوها را داشت .
از طرف دیگر نمی خواست در معرکه ای قدم بگذارد که
ممکن است باعث دخالت پلیس بشود ... و کارش ناگزیر
بتأخیر افتد ...

ناگهان پرسید :

— بگوئید ببینم ، در پی پول هستید یا نه . حاضرم
بهر گداهان ده دلار بدهم و آنوقت دنبال احمق دیگری بروید ...
مردی که دورتر نشسته بود ، باز هم چیزی نگفت . اما
رفیق او با لحن کشدار خود اظهار نظر کرد :
— از قرار معلوم پول کلانی داری که باین آسانی حاتم بخشی
میکنی !

— ما از تو پولی نخواستیم ... یگانه منظوری که داریم
اینست که ما را کمی با خودت راه ببری .
«آلوی» دانست که نتوانسته است خطر را از خود دور
سازد .

چهل دقیقه — و شاید پنجاه دقیقه — گذشت بی آنکه حرفی

زده شود . بشهر دیگری نزدیک میشوند که از قرار معلوم شهر مهمی بود .

ناگهان جاده دو قسمت شد ... جاده بزرگ از شهر می گذشت و حال آنکه جاده دیگر شهر را دور میزد . دستور داده شد :

— از دست چپ برو ... تا از شهر نگذریم .

— من میخواهم باین شهر بروم ... تمام شب اتومبیل رانده ام . مگر میخواهید راه من درازتر بشود ؟

کامیونی که با چراغهای خود علامت میداد غرش کنان نزدیک شد .

صاحب اتومبیل برای آنکه اشاره ای به راننده کامیون بکند ، خم شد اما بسیار دیر شده بود . ناگهان یقه اش را گرفتند و سرش را روبروی فرمان آوردند :

— گفتم که از دست چپ برو ! ... هنوز کسی اذیتی بتو نکرده ... اما اگر از این شوخیها بکنی ، ممکن است گرفتار دردسری بشوی .

نیم ساعت پس از آن ، از کنار يك تابلو راهنمایی که بشکل بسیار مخصوصی بود ، گذشتند . راننده نظری به دو مسافر خود انداخت :

— ما از مرز ایالتی گذشتیم ... و خودتان میدانید که این عمل یعنی چه ؟ یعنی مرا بزور از مرز بیرون برده اید و بی شک خبر دارید که سزای افرادی که باین گونه اعمال دست بزنند ، بموجب قانون اعدام است !

ودو مسافر خود را دید که در شیشه جلو ماشین نگاهی بروی هم انداختند ...

و کسی که بغل در نشسته بود جواب داد :

— ما از آن افرادی نیستیم که سزایمان مرگ باشد !

در این اظهار نظر چیز اضطراب آوری مستتر بود و این معنی را می داد که : « تو هستی که باید محکوم باعدام شوی ! » راننده به رعشه افتاد .

در شیشه جلو اتومبیل دوشنبه را دید که بطرف هم برگشتند و لحظه‌ای بروی هم نگریستند... گفتی هر دو میخواستند اطمینان بیايند که آماده عمل هستند.

حالا «آلوی» مثل حیوانی که صیادی بدنبالش افتاده باشد، از سرتا پا میلرزید. آن قدر شعور داشت که بداند مرگش نزدیک است و قدرت فرار از چنگ آن ندارد. نگاهش، نومیدانه بجاده دوخته شده بود. در جستجوی اتومبیل دیگری بود. در جستجوی علامت حیاتی بود که بتواند باو کمک کند و هیچ خبری از این چیزها نبود.

آنوقت اعصابش تیر کشید، و در همان احوال آماده شد که فرمان را ناگهان چنان بچرخ درآورد که اتومبیل را از جاده بیرون ببرد و به گودالی اندازد و یا اینکه بکنه درختی بزند و باینوسیله در صدد فرار از چنگ آن دو نفر درآید.

اما مثل اینکه آندو مسافر افکار او را میخواندند. مردی که بغل دستش نشسته بود، بامشت آهنینی فرمان را از چنگش گرفت و بایک حرکت پای آلوی را ناگزیر ساخت که از روی گاز کنار برود. سپس دستش را از جلو کنه راننده دراز کرد و ترمز دستی را کشید.

اتومبیل زوزه احتضاری زد و لرزان و مرتعش از حرکت افتاد. دری باز شد. یکی از مردها از صندلی خود پیاده شد و بعد از چند لحظه برگشت و گفت:

— مثل اینکه ماشین پنجر شده.

دستهای آلوی روی فرمان به تشنج افتاد بنحوی که مفصل هایش سفید رنگ شد.

حالا «آلوی» از حدود ترس و وحشت ساده گذشته بود. با لحنی خشن اما با استحکام شتاب زده‌ای گفت:

— لحظه‌ای مهلت بدهید! من میتوانم ماشین خود، جواز خود با ورقه خاکستری رنگ و همه اسناد خود را بشما بدهم. و علاوه بر این چیزها شصت و پنج هزار دلاری را هم که

درپاکتی از کاغذ روغنی گذاشته‌ام و به پیراهن خود سنجاق کرده‌ام ، در اختیار شما بگذارم فقط بگذارید من پیاده بروم . هیچ حرفی به پلیس نمی‌زنم ، چیزی به کسی نمی‌گویم ... فقط بگذارید ! ...

صدای کشدار رفیق بغل دستش رشته حرف او را برید :
— این کار بمنزله این است که ما همه چیز را بزور از تو گرفته باشیم . این کار بمنزله دستبرد است و حالا هر چه هم بگوئید ، همینکه از ما جدا شدید قضیه را به نخستین پاسبانی که سر برسد ، می‌گوئید ...
لبخندی زد که اختیار هر گونه عملی را از انسان سلب می‌کرد :

— ما ترجیح می‌دهیم که این چیزها را بصورت «میراث» به چنگ بیاوریم . و برای آنکه انسان از کسی ارث ببرد ...
احتیاجی نداشت که جمله خود را تکمیل کند ، همه میدانند که تا کسی نمیرد «میراثی» نمیتواند داشته باشد .

آلویس بعنوان التماس نهائی بطرف رفیق خود برگشت . دهانش برای این استغاثه باز شد اما مجال این کار را نیافت . پشتش بکنار جاده بود و از همانجا بود که مرك سردر آورد ... و چنان مرك سریعی بود که گوئی لوله‌ای سربی بمغزش کوفته شد .

در يك لحظه دهانش آهسته بسته شد . جسد را از اتومبیل بیرون آوردند و در تاریکی جاده کشان کشان بردند . صدای کشدار — که طبیعی بود و ساختگی نبود — دوباره بلند شد :
— کارش را تمام کردی ؟

— بنظرم تمام کرده‌ام ... اما برای آنکه اطمینان بیشتری داشته باشم میخواهم ضربت دیگری باو بزنم .
صدای گنگی شنیده شد . سپس گامهای آنها ، مثل گامهای کسانی که باری بدوش گرفته‌اند ، بسنگینی دور شد .
لحظه درازی غیبت کردند و حال آنکه اتومبیل ، خالی و

بی صاحب، منتظر بود .
ابتدا یکی از آندو برگشت همان کسی که صدای کشداری
داشت ، پشت فرمان نشست ، موتور را بکار انداخت ، پیش
و پس جاده را برانداز کرد ، سپس بندگفتش های مرده را که
پپای خود کرده بود ، بست ، تکمه های پیراهن را انداخت و
کراواتش را سفت کرد .

مرد دومی که «چک» نام داشت ، ناگهان پهلوی اتومبیل
سبز شد . دستهایش را با خشنودی بهم می مالید . نشست و
زیر لب گفت :

— دیگر هیچ نقصی در کار نیست ... در آن چاه بی صاحب
انداختمش ... بسیار خوب بود که بیاد آن افتادم .

در سالهای آینده ، اگر روزی این چاه کنده شود ، شاید
پی ببرند که جسدی آنجا انداخته شده ... اما ، بجان خودم ،
هرگز نخواهند توانست بگویند که این جسد ، مال که بوده !
از جیب خود چیزی شبیه دامن پیراهنی بیرون آورد که
بصورت گلوله ای درآمده بود . قسمتی از آن را باز کرد و چیز
های حنائی رنگی نشان داد ، سپس همه چیز را در جیب خود
چپاند .

آن دیگری پرسید :

— این چیزها چه بود ؟

— دندانهایش بود .. با لوله سربی آرواه اش را شکستم
و این دندانها را درآوردم ... اما ارزش داشت ... از طلا
است !

و آنگاه با خشنودی گفت :

— ما شین زیبایی بعنوان «میراث» برای ما ماند ... حالا
کجا میخواهیم برویم .

— همچنانکه در موقع برخورد باو بطرف مرز می رفتیم ،
حالا هم بطرف مرز روانه می شویم .

— باید پروانه خروج داشته باشیم ... نه ؟

— پروانه ای داریم ... اوهم می خواست از مرز بگذرد ...

و این پروانه خروج باضافه چیزهای دیگر و از جمله شصت و پنج هزار دلار بعنوان «میراث» به ما رسید ... او !
«چک» دستی به ران خود نواخت و گفت :
— و آنهم چه میراثی ، عزیزم !

اتومبیل شکاری ، روباز و خاکستری رنگ ، زیر آفتاب
سوزان ساحل ، بدنبال سایه خود پیش میرفت .
فقط خرخر موتور سکوت را بهم میزد .
نیمساعت گذشته بود که «چک» برای نخستین بار دهان
باز کرد :

— بنظرت باید این ماشین را از سر واکنیم یا نه ! امروز
است که راه می رویم و حالا باندازه کفایت دورشده ایم ... همین
ماشین ممکن است ما را بدام اندازد ...
«آلویز کرن» قلابی ، که دستهایش به فرمان چسبیده
بود ، همچنان راست بجلو خود نگریست ، و گفت :

— برعکس ، اگر این ماشین را بگذاریم و برویم ، بدام
می افتیم ... یکی دوساعت دیگر ، بی صاحب ماندن آن معلوم
می شود و پلیس شروع به استنتاج و استیضاح می کند ... تا
وقتی که ما توی آن هستیم ، جای هیچگونه نگرانی نیست ...
من «آلویز کرن» هستم که با یکی از دوستان خود به مسافرت
می روم . از همان لحظه ای که این ماشین را بگذاریم و برویم ،
من گس دیگری میشوم و پلیس بزودی از خود می پرسد که
به سر صاحب این ماشین متروک چه آمده ؟

— آری ... اما ممکن است در جایی چشم براه او باشند ...
شاید کسی اکنون از خودش پرسد چه چیزی باعث تأخیر او
شده ... و وقتی که ببیند خبری از او نیست ...

— می خواسته به مکزیک برود و این مطلب در جواز او
نوشته شده ... بسیار خوب ... ماهم به مکزیک می رویم .
ممکن نبود زودتر از ما بانجا برسند ... چونکه ما وقت خودمان
را در راه تلف نکرده ایم .

«چك» ناگهان ، بعلامت اخطار ، آرنج خود را چندین بار به پهلوی او زد . در پشت سرشان ، نقطه سیاهی که از لحظه ای پیش در آئینه ماشین دیده شد ، چندان بزرگ شده بود که اکنون بصورت اتومبیلی در آمده بود و بسرعت نزدیک میشد .
« این اتومبیل ، اتومبیل پلیس راهنمائی است و از طرز حرکت آن پیدا است که تنها قصد گشت و گردش ندارد . از قرار معلوم چند لحظه پیش که برای غذا خوردن توقف کرده بودیم ، ما را دیده اند ... بزَن برویم ! ... »

— مگر توجه نداری که علامت توقف میدهند و باید کنار جاده توقف کنیم .

و چون آن دیگری از سرعت ماشین می کاست ، «چك» مثل سگی زوزه کرد :

— تو دیوانه هستی !

— گوش بده ، اگر دیوانگی بکنیم ، کاری بدست خودمان می دهیم . توجه داشته باش که دو مرد محترم مثل ما وقتی که پلیس علامت توقف میدهد پای بفرار نمی گذارند .
اتومبیل در کنار جاده سوزان توقف کرد .

چك دیوانه وار داد زد :

— پلیس برای سرعت اتومبیل نیست که بدنبال ما افتاده ... پس چه خبر است ؟ بتو گفتم که این ماشین لعنتی را را بگذاریم و برویم .

— دهنمت را ببند ... نزدیک شده اند ! ...

و وقتی که اتومبیل پلیس جلو آنها توقف کرد ابری از گرد و خاک پیرامونشان را فرا گرفت .

پاسبانی از این ماشین پیاده شد ، نگاهی به نمره ماشین انداخت و بطرف آندو رفت .

«آلویز کرن» سرش را با سهل انگاری از در ماشین خم کرد .

— سرکار ، چیز بدی اتفاق افتاده ؟ ...

پاسبان دفتر یادداشت خود را باز کرد و نگاهی به آن

انداخت ... دوباره به نمره ماشین و دفتر خود نگریست و
بصدای بلندی خواند :

— پنسیلوانیا ... سه تاسه و دوتا هشت ...

لحظه بحران آمیزی پیش آمده که دمبدم وخامت آن بیشتر
میشد . دست «کرن» زانوی رفیق خود را فشرد تا اینکه او را
دعوت به آرامش بکند .

یاسبان دفتر خود را بست و پیش از آنکه جوابی بدهد ،
آنها در جیب خود گذاشت .

— مربوط به شما نیست ... این نمره هشتی که در آخر
نمره ماشین تان هست ، نشان میدهد که شما دست اندرکار
نبوده اید ، مردی هم که ما در جستجویش هستیم ، ماشین
شکاری روباز و خاکستری رنگی درست مثل این ماشین دارد
و او هم با کسی دیگری همراه است اما نمره اش «پنسیلوانیا —
سه تاسه و دوتا نه» است . امروز صبح در حدود ساعت ده در
بخش «آرنج» بچه سیاه پوستی را زیر گرفته اند و در رفته اند .
مأمور پلیس دوباره بسوی ماشین خود برگشت .

دستمالش را در آورد و صورتش را خشک کرد .

چانه اش را کمی به هوا برد ، نیش خود را باز کرد و هوا را
استنشام کرد ...

— از قرار معلوم گرگی در این حول و حوش سقط شده ...
یالاله ، «کارتر» زود باش برویم ... اشخاصی که ما می خواهیم
این دو نفر نیستند .

در ماشین را بست و بعنوان «خدا حافظ» اشاره دوستانه ای
کرد . سپس اتومبیل چرخي زد و راهی را که آمده بود پیش
گرفت .

«چك» کمی روی صندلی از حال رفت ...

— موقع این بازیها نیست ! زود باش از اینجا در برویم ...
یاسبان حق دارد ... چنان بوی تعفنی می آید که گوئی ساحل
دریا بر او ماهی گندیده است !

«آلوین کرن» ماشین را بحرکت در آورد و گفت :

— اگر من بحرف تو گوش داده بودم و فرار کرده بودیم ،
حالا کجا بودیم ؟ با احتمال بسیار ، در زندان بخشی بودیم ...
و تا وقتی که علت فرار ما روشن نشده بود ، همانجا می ماندیم .

متصدی پمپ بنزین سرش را تکان داد :
— آره ... حالا که شما گوش زد کردید ، من هم احساس
می کنم ... بوی گندی می آید . شاید از میان لجن گذشته اید ...
با وجود این اثری از لجن روی چرخها دیده نمی شود .
— شاید خرگوش یا حیوانی را خرد و خمیر کرده اید که
به زیر ماشین چسبیده ... اینگونه حادثه ها دیده شده ...
اگر مایل هستید ماشین را بطرف آن حفره ببرید ، تا من نگاهی
بکنم .

« کرن » گفت :

— نه ، نه ... وقت نداریم ... چقدر باید بدهم ؟
چند لحظه پس از آن ، از دهکده گذشتند و به جاده بزرگ
رسیدند . ستارگان تکزاس بالای سرشان سوسو میزدند .
— شب آخری است که ما در اینطرف مرز هستیم ... من
حالا حساببائی می کنم که بتوانیم درست پس از طلوع خورشید
درموقع باز شدن پل بین المللی به « لاردو » برسیم . فردا شب
ما دوپلاک دیگر فراهم می آوریم و ماشین را پس از تجدید رنگ
آن می فروشیم . آنجا هرگز کسی این ماشین را پیدا نخواهد
کرد :

یکی از دستها را بلبانش برد و بوسه ای بهوا فرستاد :
— و پس از آن زندگی شاهانه ای خواهیم داشت ! ...
وقتی که شصت و پنج هزار دلار را با پول مکزیکی مبادله کردیم
پول کلانی بدست می آید !

« چک » بخوشی گفت :

— و خبری هم از « عوارض برارث » نخواهد بود !
نیشخندی بر دهانش پدیدار شد و خودش را با شاپو
باد زد .

— دوباره بو می آید ... هر وقت که جهت باد تغییر می کند ، این بوی گند می آید . شاید در این ولایت کود دیگری بکار می برند که ...

آن دیگری گفت :

— نه ... این چیزها نیست ... و برای آنکه اندکی بو را از میان ببرد سیگاری آتش زد :

— اما در هر حال برای میراثی بمبلغ شصت و پنج هزار دلار این بو عیب بسیار ناچیزی است ! ...

ماشین شکاری ، روباز و خاکستری رنگ به صف اتومبیل هائی پیوست که در انتظار باز شدن پل بودند . «چك» ناگهان مثل اینکه فکری بمغزش رسیده است از جای خود جست و رنك خود را باخت :

— عكس روی جواز ! ... عكس او است ! ...

— مدتی است که طبق نقشه ، ترتیب این کار را داده ام ... عكس خودم را با دو قطعه کاغذ ژلاتینی بجای آن زده ام و اگر کسی از نزدیک به آن چشم ندوزد ، هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد .

باد صبح کسانی را که در انتظار باز شدن پل بودند خنك کرد و تشنجی در قیافه «چك» پیدا شد .

— دوباره بو می آید ! خیال منی کردم که از سرمان وا کرده ایم .

— ببین ... پل باز شد ...

صف اتومبیلها بحرکت درآمد و بتدریج که ماشینها پاسگاه گمرک را در مدخل پل ترك میگفت کم کم پیش میرفت .

— این حال عصبی را کنار بگذار . کار يك دقیقه است . «چك» سیگاری آتش زد و به پشتی صندلی تکیه داد . وزیر لب گفت :

— آرام باش ... در حال حاضر وضع خوب است .

کمی پیش رفتند ، دوباره ایستادند . و بالاخره جلو پاستگاه رسیدند .

نگهبانی نزدیک شد .

— گواهینامه را نندگی ؟

مردی که پشت فرمان نشسته بود ، گواهینامه را ارائه داد .

آن دیگری نظری به گواهینامه انداخت و گفت :

— «کرن» شما هستید ؟

— من هستم .

نگهبان گواهینامه را پس داد و پرسید :

— برای چه به مکزیك می روید ؟

— برای کسب و کار .

— همراهتان کیست ؟

— شریکم ... «چارلز کندال» .

— پروانه خروج دارید ؟

«کرن» سند را باو نشان داد . آن دیگری نظری به سند

انداخت و آن را پس داد . سپس بازویش را بالا برد تا برای باز

کردن راه به پاسداران علامت بدهد . «کرن» پایش را از روی

ترمز برداشت و برای شنیدن «اعلام حرکت» آماده شد . «چك»

به خاموشی نفس راحتی کشید .

— ماشین عکس برداری با خودتان می برید ؟

«کرن» بمهربانی جواب داد :

— نه ... نه ... از این چیزها خبری نیست .

— خوب ... بگذارید نگاهی هم به صندوق ماشین بکنیم

و آنوقت بروید .

مردی که پشت فرمان نشسته بود ، با وقار و متانت

جیبش را جستجو کرد و دسته کلید «کرن» مرده را درآورد

و به نگهبان داد .

مامور گمرک بطرف پشت ماشین رفت .

چك زیر لب گفت :

— ما هرگز در صندوق ماشین را باز نکرده ایم ... فرض

کن که يك دوربين عكسبرداری در آنجا باشد .
- بسیار خوب ، آنرا ضبط میکنند . وقضيه خاتمه
می یابد . اما خاطر جمع باش ، نمیتواند آنرا پیدا کند . ببین ،
باز هم برمیگردد .

رولوری ناگهان پدیدار شد که از در ماشین بسوی آنها
آخته شده بود و نگهبان گمرک پشت شیشه این در کمی کبود بنظر
می آمد . «چك» خواست دری را که در سمت خودش بود باز
کند ، اما رولور دیگری در برابر خود دید که نگهبان دیگری در
دست داشت . سوتی زده شد و دسته ای قدم زنان واسلحه بدست
پیش آمدند :

- بیا بیرون از صف ! بزن کنار !
دومرد رولور بدست سوار ماشین شدند تا مراقب اجرای
دستور باشند .

- حالا ، هردوتان پیاده بشوید و دستهارا بالای سرتان
نگهدارید . شما دستگیر شده اید !
راننده از روی اطاعت گفت :

- چه ؟ آخر برای چه ؟
«چك» لحظه ای پس از آن بدنبال اورفت . زانوهایش
می لرزید و رنگش مثل پارچه ای سفید شده بود .
بوی تهوع آوری که از مدتی پیش بمشام می آمد با شدت
بی سابقه ای آنها را احاطه کرد .

مأمور گمرک با اشاره به صندوقهایش گفت :
- برای این ! فهمیدید ؟
و از صندوق عقب سر و شانه زنی که برای آنان کاملاً
ناشناس بود ، مثل شیطان وحشت انگیزی سر درآورد . جسد
بو گرفته بود .

در سلولی که آندو را زندانی کرده بودند چك بتلخی
بسوی رفیق خود برگشت و گفت :
- بدترین چیزها این است که ما بجرم کاری که نکرده ایم ،

گرفتار شده‌ایم و وبال کاری که دیگری صورت داده بگردن ما افتاده ... جسد خود او شاید هرگز تا قیام روز قیامت هم پیدا نشود ! و ما بی آنکه بتوانیم بی گناهی خودمان را در این میان ثابت کنیم بجای او کباب بشویم !
بر عشه افتاد و صورتش را در میان دستهایش فرو برده و گفت :

— فقط ماشین واسناد و پول خودش را برای ما بجای نگذاشت . جنایت خودش را هم بماهبه کرد . و بقول تو «میرائی» برای ما گذاشت و رفت اونهم چه میرائی ،

اثر پیرلاروک

نقاب سپاه در پشت پرده

چنین بنظر میرسید که ساقم صد کیلو وزن دارد و چنان در میان گچ درشت مینمود که گوئی مومیائی سفید پوشی جلوی من دراز شده است . گرم شده بود . برای آنکه استخوان زانویم جوش بخورد و طبیب از این لحاظ آسوده خاطر شود . ناگزیر بودم که بیست روز صبر کنم .

آیا تب داشتم ؟ افکار عجیب و غریبی بر مغزم روی می آورد و قادر نبودم که به این افکار تسلط یابم . غرش دور دست و سایل حمل و نقل از خلال پنجره های بسته بگوش می آمد . ساعت دیواری شش زنك زد روز خاتمه می یافت . از شدت دلتنگی می مردم . بیشتر از چند دقیقه به آمدن پرستار

نمانده بود و چون پرستاریهای خفت آور او را بیاد می آوردم حالم بدتر می شد . به صراحت اظهار عقیده می کرد که مردها بسیار نازک نارنجی هستند و مثل ما زنها تاب تحمل درد ندارند .

بسوی عکس « سیمون » نگریستم . . . که از روی میز لبخندی بروی من میزد . محاکمه طلاق ما بر اثر کوششهایی که از طرف دو خانواده - خانواده من و خانواده سیمون صورت می گرفت به تأخیر افتاده بود . گذشته از همه اینها چرا نمی بایست با هم سرم آشتی کنیم؟ پس از حادثه ای که در جریان اسکی بر سرم آمده بود سیمون به من تلفن کرد . و من هیجان واضطرابی در لحن او احساس کردم . وقتی باو گفتم که شکستگی استخوان زانوی من شکستگی ساده ای است تسکین خاطری برای او فراهم آمد و من هم این امر را در لحن او مشاهده کردم . . . بدبختی هم گاهی بدرد انسان میخورد . . . و آنکهی قاضی محکمه ای که باید عجالتاً تصمیمی می گرفت ، نگهداری پسر کوچولو مان را به عهده من گذاشته بود و سیمون از این موضوع بشدت رنج می برد . من ناگزیر بودم در دل خود به این نکته اعتراف کنم که از این وسیله نامردانه ای که بدست آمده بود ، سرمی احساس می کردم . اطمینان داشتم که دل سیمون را دوباره تسخیر خواهم کرد لغزشها و خیانت های من به سیمون از یاد خواهد رفت و عقیده زنها هرچه باشد خیانت مرد امر مهمی شمرده نمیشود .

با اینهمه کمی متعجب و دلخور بودم برای اینکه پس از آن مکالمه کوتاه تلفنی هیچگونه خبری از زن خود نداشتم از این گذشته ، آیا حقیقتاً . اضطرابی در لحن او پیدا شده بود ؟ و پس از آن تسکینی برای او حاصل آمده بود ؟ همه کس می دانند که تلفن لحن انسان را تغییر میدهد . . . وقتی خوب به این مطلب فکر می کردم بیادم می آمد که ابتدا نتوانسته بودم صدای او را بشناسم . صدای او بسیار گرفته بود و در طرز بیانش شتاب عجیبی دیده می شد تعجب داشت که چرا من در

بیمارستان نمانده‌ام . و حقیقت مطلب نیز این است که من در ایام دیگر، آن روزها که روابط ما خوب بود هرگز بوسیله تلفن باسیمون حرف نزده بودم .

بدنبال این اندیشه‌ها ، اندیشه‌های دیگری بسرم راه یافته بود . بنظرم صدای مردی را در کنار او شنیده بودم ... مثل اینکه در آن موقع عده ای در کنار او حرف میزدند و برای آنکه مزاحمتی فراهم نیاورند و یا من حرفهایشان را نشنوم . از صدای خودشان کاسته بودند . اما در آن هنگام که گرفتار اندیشه های خواب‌آلودی بودم ، درباره این مکالمه تلفنی چندان متوجه خشمخاش نگذاشتم .

در آن لحظه ای که میخواستیم بخواب بروم . ناگهان دربار شد : پسر کوچولویم دوان دوان به اطاق من آمد او شش سال دارد و من مثل همه پدرها به این پسر خود مباحثات میکنم . خوشبختانه برخلاف معمول که پسرها به مادرشان میروند ، سیمای وی درست مثل سیمای من است مانند خودم موهای بور دارد و چنانکه ظواهر امر نشان میدهد مثل من مرد عمل خواهد بود .

— پایا ! پایا

« مارسل » مستخدمه تنومند و گوشتالو نیز خنده کنان بدنبال او بود حقیقت امر اینست که اگر این مستخدمه گوشتالو مریه پسر من نبود .

تا آنروز چندین بار در صحرای عشق او گمراه شده بودم !

طبق قاعده از وی پرسیدم :

— آیا « ژاک » در باغ مؤدب و عاقل بود ؟

مارسل جواب داد :

— مثل شیطان عاقل بود . . . تصور کنید که . . .

اما من رشته حرف این دختر پرگو را بریدم زیرا که از نظر من هر بچه شاداب و تنورست باید شیطان باشد .

« ژاک » که به سؤال و جواب ما گوش داده بود . ناگهان

به طرف تختخواب من حمله برد . اما بسیار مواظب بود که
مبادا به پای شکسته من بخورد .

مارسل دست ژاک را گرفت و از تختخواب پائین آورد .
میخواست لباسی بچه را عوض کند .

هر دو از کنار من رفتند اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که
مارسل دوباره پدیدار شد .

مارسل ، چه شده است ؟

— می خواستم بگویم که ... او ! چیز مهمی نیست

اما لحظه ای پیش در باغ کمی به وحشت افتادم او ! ...
نقاب پوشی میخواست ژاک را کشتن کشتن ببرد ...

— این حرفها چیست ؟ ... نقاب پوش چه صیغه ای است ؟

— او ! امروز روز آخر کارناوال است ! ...

— مگر هنوز هم احمقهای هستند که کارشان خاتمه نیافته

باشد ؟

مارسل از این حرفه من دلخور شد .

— آری ، آقا ... همه جا بالماسکه براه افتاده ... و حتی

اگر آقا ، ایرادی نداشته باشد ... من هم امشب به بالماسکه
مولن روز خواهم رفت .

— بسیار خوب ، مارسل ، دلخور نشوید ... از این

گذشته اقتضای سن شما همین است ... خوب بگوئید ببینم
در باغ چه شد ؟ ...

— همه اش همین بود که گفتم من جلو رفتم و نقاب پوش

پا به فرار گذاشت نقاب سیاهی داشت ژاک خنده
میکرد ... از هیچ چیز نمی ترسید

در دل خود از این مطلب خوشحال شدم . مارسل دستی

به گوشواره خود برد و کمی در تردید بود چه حرفهای
دیگری داشت ؟

— بسیار خوب ، مارسل ، این موضوع چندان چیز مهمی

بنظر نمی رسد . خدا حافظ ، کلید هم که دارید ...

— آری ، آقا ...

نظر مرا در باره شام جویا شد و به آشپزخانه رفت .
باتفاق رَاك شام کمی خوردیم . مارسل با عجله بیشتری
که در او ندیده بودم ، کار می کرد . . . شاید جوان چرب زبانی
در انتظار او بود و این مطلب او را اندیشناك ساخته بود .
مارسل ناگهان گفت :

— دلم نمی خواهد آقا مرا مسخره کنند . . . اما می خواستم
بگویم که من از این نقاب پوش ترسیدم .
— شما ترسیدید ، مارسل ؟

— آری ترسیدم . . . گفتم که دور شده بود . . اما چند قدم
که رفت توقف کرد ، برگشت . چشمهایش مرا بوحشت انداخت
نقابى از دانتل داشت . . . خیره خیره به من مینگریست . . . و
خیال می کنم که هنوز هم این چشمها را می بینم .
چه جنونی ناگهان به این دختر خوشگل و گوشتالو
دست یافته بود ؟ من این دختر را خوب می شناختم ، از هیچ
چیز نمی ترسید . اما اکنون سر تا پا دستخوش هیجان شده بود .
— بسیار خوب ، من شما را اینقدر ترسو نمی دانستم !
شاید دل مردی را برده باشید ! . . . و با يك جو شانس امشب
اورا در مولن روژ خواهید یافت . . .
لبخند افسرده ای زد .

— چندان علاقه ای بدیدن او ندارم . . . من از مرد های
دیوانه خوشم نمی آید . . .
نظری به روی رَاك انداختم . چشمان او که مثل چشمان
من آبی بود خیره خیره بسوی من می نگریست .
— بچه جان ! . . . بگو ببینم تو هم از نقاب پوش ترسیدی ؟
— نه ، پاپا جان . . . خیلی مهربان بود . . . هیچ حرفی
بمن نزد ! . . .

بنظر من این حادثه خاتمه یافته بود . صفحه ساعت
دیواری گذشت دقایق را یکی پس از دیگری نشان می داد .
مارسل را روانه کردم . لازم بود که لطف و مدارا داشته باشم .
— پیش از رفتن نزد من بیائید تا لباستان را ببینم . . .

برای من اسباب لذت خواهد بود.

کتابی برداشتم . برحسب تصادف یکی از کتابهای « ژان لورن » بنام « داستانهای نقاب پوشان » که امروز کاملاً فراموش شده است بدستم آمده بود .

در حقیقت معتقد هستم که دست من به حکم شعور باطن به سوی این کتاب رفته بود . رویهم رفته جای کتاب را در قفسه می دانستم . و بی شک گزارش می که مارسل به من داده بود هوسی در وجود من برانگیخت که این کتاب را از نو بخوانم . نمیدانم شما این کتاب را خوانده اید یا نه ... امروز دیگر هیچکس به آثار آن مؤلف که در عصر خود پرده از روی رسوائی های اجتماع برمی داشت توجهی ندارد و رسوائیهائی که آنروز مایه خشم و نفرت بود امروز بصورت چیزهای پیش پا افتاده ای درآمده است . باوجود این « ژان لورن » صاحب قریحه و استعداد بود و داستانهای نقاب پوشان ، همچنانکه مؤلف مایل بوده است ، کتاب شوم و منحوسی است . یک سلسله داستانهای عجیب و غریب دارد که در روزهای دیگر پس از پنج دقیقه دور می انداختم اما به حکم اوضاع و احوال آن شب عده ای از این داستانها را در روشنائی چراغ بالاسرم که بیشتر از سه چهارم اطاق را در تاریکی گذاشته بود ، خواندم . مارسل ژاک کوچولو را در اطاقش خوابانده بود که بوسیله یک در شیشه ای از اطاق من جدا می شود همه چیز در سکوت فرو رفته بود .

همچنان مشغول مطالعه بودم . داستانهای شوم ژان لورن چندان در من تأثیر کرده بود که ناگهان وضع خود را با آن پای گنج گرفته در نظر آوردم .

ممکن بود مرا بکشند . قدرت نخواهم داشت انگشت خود را بلند کنم ! ...

تا چه رسد به اینکه بتوانم ساق خود را بلند کنم ! ...
و باور کنید که ناگهان از اینکه به مارسل اجازه رفتن داده بودم پشیمان شدم .

ساعت دیواری نه مرتبه زنك زد و وقتی كه زنك نهم در فضا طنین انداخت . نخستین هیجان آن شب كه هیجانهای دیگری بدنبال داشت بر من دست یافت
 دری كه به آشپزخانه باز می شود و يك ساعت بود كه دیگر صدای آب گرم كن و ظروف از آنجا بگوشم نمی آمد ، ناگهان باز شد شبج سفیدی پدیدار گشت كه بی حرکت ماند . در آن لحظه وحشتناك چنین پنداشتم كه این شبج صورتی ندارد . شبجی بود كه از آن كتاب مهملی كه میخواندم بیرون آمده بود ! توهم موحشی بود . . . سپس به حقیقت امر پی بردم . . . مارسل به قولی كه لحظه ای پیش دادوفا کرده بود . . و برای آنكه لباس كارناوال را به من نشان بدهد به اطاق من آمده بود .

بسرعت نقاب سفید خود را از صورت برداشت و گفت :
 - اوه ! مثل اینکه آقا را ترساندم

این حرف هیچ چیزی را سروسامان نمی داد . . . گفتم :
 - خواب بودم و غافلگیر شدم . . .

مارسل با آن لباس ناهنجاری كه از كهنه فروشی به عاریت گرفته بود ، همچنان بی حرکت ماند . تكه های سیاه درشتی روی این لباس سفید و كشیف برق می زد . حقیقتاً ناهنجار و اضطراب آور بود . قیافه خود را چنان پودر گچی مالیده بود كه شناختنی نبود . دهان خونینی در این صورت گچ زده گشوده شده بود و من ناگهان در پیشانی کوتاه و آرواره سنگین او يك هوس حیوانی مشاهده كردم .

برای آنكه دل او را بدست آورده باشم گفتم :

مارسل ، نقاب اعجاز آمیزی برای خودتان درست کرده اید . اما بی تعارف باید بگویم كه دختر های خوشگل هر چیزی را كه دارند خوب بجلوه در می آورند .

برای آنكه پابند آرامش خود بودم ، هرگز بچنین تعارفائی دست نزده بودم . مارسل لبخندی زد و برای آنكه خود را

بهتر نشان بدهد روی پاشنه خود چرخي زد . شلوارش چنان تنك بود كه نزديك بود قهقهه بزنم .

ژاك كه در اين هنگام بيدار شده بود مارسل را صدازد . او هم مي خواست اين پري زيبياي كارناوال را ببيند . مارسل به طرف اطاق او رفت . و من فرياد هاي خلسه آميز پسر را شنيدم . چند لحظه اي ، مارسل او را بازى كردند . دختر يك پشت پرده سفيد پنجره كه با لباسش مشتبه مي شد پنهان مي گشت . و باز از پشت پنجره بيرون مي آمد ، پسر كوچولو غريو شوق و شادي از دل برمي آورد . و من همه اين بازيها را در آئينه اي تماشا مي كردم كه براي ديدن اطاق ژاك فراهم آورده ام و بوسيله آن هر حادثه اي را كه در آنجا روي بدهد مي توانم ببينم فكر كردم كه اين هيجان ، اعصاب بچه را تحريك مي كند و او ديگر نمي تواند بخوابد .

فرياد زدم :

— ژاك بازى بس است . . . حالا بخواب ساعت نه و

نيم است .

مارسل دوباره پديدار شد . نقاب سفيدش را مرتب کرده بود . گفتم :

— خدا نگهدار تان ... در خانه را خوب ببنديد . عاقل باشيد ! .. خنده اي كرد و رفت . صدای گليد را در قفل شنيدم و پس از كمى صدای پاى او در پياده رو بگوش آمد . رفته بود . ناگهان چنين پنداشتم كه صدای پاى سنگين تري به صدای پاى او در آميخته است . لحظه اي فكر كردم كه كسي در پائين منتظر او بوده و از ديدن مارسل با آن ريخت به هيجان آمده است . ديگر چيزي نشنيدم . داستانهاي شياطين و غولان ژان لورن كه در سايه نقابهاي خنده آور و شاخدار هوسهاي عجيب و غريب خودشان را ارضامي كردند بزودي مرا بخواب فرستاد .

چراغ بالاسرم را خاموش كردم و بزودي همه چيز در تاريكي فرو رفت .

و من در گردابي از نقابهاي عجيب و غريب كه خنده مي كردند

و قهقهه میزدند... بخواب رفتم .

هنوز آنها بشدت قهقهه می زدند که از خواب بیدار شدم .
و در همان هنگام که شعور خود را باز می یافتم ساعت دیواری
زنك ساعت دوپس از نیمه شب را زد . آیا هنوز در عالم رؤیا
بودم ؟ آنها درست نزدیک من خنده میکردند . خنده بچگانه
ژاك را شناختم :

— مارسل ، من ترا می بینم ... پشت پرده می بینم ،
بدجنس من ترا می بینم ...

فروغی برنك شیر اطاق پسر کوچولو را در خود شناور
ساخته بود . بی شك پرتو ماه همراه روشنائی چراغ خیابان
به این خوابگاه افتاده بود . ژاك همچنان می خندید اما صدایش
کمی گرفته بود . احتمال میرفت که چند دقیقه دیگر خوابش
ببرد . از اینرو لازم ندیدم که دخالتی بکنم .

— مارسل ... پشت پرده .. می بینمت ...

میخواستم چشمهایم را دوباره ببندم . اما ناگهان پلکهایم
بیحرکت ماند . چه چیزی پشت پرده بود که ژاك درباره اش
حرف میزد و من عکس آن را در آئینه گنجه خود می دیدم . نور
خفیفی که از خارج به درون میتافت روی در ها خطوط درازی
رسم کرده بود . و من توده تیره رنگی را بیحرکت میان پنجره و
پرده می دیدم ...

یکباره کاملاً بیدار شدم . دلم بشدت میزد . لحظه ای جبهه
کردم که يك دلیل کاملاً طبیعی برای این امر پیدا کنم ... اما ممکن
نبود قیافه ای عجیب و سری گرد و درشت می دیدم که
گوئی در نعلبکی بزرگی گذاشته شده است . بی شك مارسل
بود ... اما نه ... تصور احمقانه ای بود .. چه کاری ممکن بود
آنجا داشته باشد ؟ .. اطاق او در طبقه دوم بود ... و هیچ دلیلی
نداشت که مارسل دو ساعت از نصف شب رفته به این اطاق
بیاید .. و آنگهی مارسل سفید پوش بود . از دیدن این شب
بیحرکت چنین بنظرم می آمد که سرتا پا سیاه پوش است ...

نقاب سیاه ! ... و هماندم بیاد حرفهائی افتادم که مارسل پس از مراجعت از گردش به من زده بود: «سیاه پوشی میخواست ژاک را کشتن کشتن ببرد ...»

داشتم دیوانه می شدم کوشش دردناکی کردم که این شبخ زابدقت ببینم ... در این هنگام بوضع غیر محسوسی تکان خورد ... و دوباره بیحرکت ماند . بدقت چشم باو دوختم . تکمه کلاه و یقه اورا دیدم مثل اینکه سرش برجستگی نداشت . همین که مارسل گفته بود و من بیاد داشتم سیاه پوش نقابی از دانتل داشته . این همان نقاب پوش باغ بود . هیچ شکی نداشتم و اکنون به اطاق ژاک راه یافته است ... از چه راهی و از کجا ؟ با چه کلیدی ؟ قفل « پیل » را هیچ کلیدی باز نمیکند . یکی از کلیدها پیش مارسل و کلید دیگر پیش من بود

و اما درباره مارسل ... باید بگویم که گذشته از همه این حرفها ، چندان اطلاعی از حال این دختر ندارم و تنها این نکته را میدانم که مثل من و هر کس دیگر عیش و عشرت را دوست میدارد . آیا با آدم مشکوکی برخورد کرده و آماده دزدی از خانه من شده است ؟ اما نه ... چه احتیاجی داشت که داستان نقاب سیاه را بیاد من بیاورد و مرا متوجه این مطلب کند ؟ همه این اندیشه ها در ذهن من موج میزد ... من در این عمارت بتنهائی یگانه پشتیبان بچه شش ساله ای بودم و محال بود که بتوانم از جای خود تکان بخورم . البته در موقع ضرورت می توانستم چراغ را روشن کنم و برخیزم ... اما باز با این پای سنگین خود نقش زمین می شدم و استخوان زانویم دوباره می شکست . نه ... بیاد یکی از فیلمهای هیچکاک افتادم .. اسم این فیلم « پنجره ای بسوی حیاط » بود و قهرمان آن که پایش مثل من شکسته و گچ گرفته بود گرفتار حمله قاتلی شد . . . او حداقل چراغهای دستی داشت و با آن چراغهای خود چند لحظه ای توانست چشم قاتل خود را خیره کند . و از این گذشته در آن نزدیکی ها یار و یآوری داشت و بخصوص

بچه خفته اش همراه او نبود ...

عرق از سرو صورتم میریخت .

استدلال بیهوده بود ... نمی توانستم این فکر شوم و
کودکانه را که در زمان دیگر محال بود در من تأثیر داشته باشد
از ذهن خود برانم . آیا مطالعه این کتاب احمقانه مرا گرفتار این
کابوسها کرده بود ؟ ... غول ، دیو ، شیطان ...
می ترسیدم

عرق از صورتم میریخت . جرأت نداشتم دست خود را
بلند کنم ... چه در آن هنگام که من عکس شبخ را در آئینه
خود می دیدم ، بی شک او هم مرا با آن پای شکسته و پیراهن
سفید بیماری مشاهده میکرد .

و در آن هنگام بود که ناگهان پرده تکان خورد . نقاب پوش
آهسته از پشت پرده بیرون آمد ... نقابش موج زد ... دیگر
چیزی نبود ... اکنون خطوطی که مهتاب بر درها انداخته بود ،
روشن و آشکار به چشم می خورد .

آیا نقاب سیاه سرگرم چه کاری بود ؟ نمی توانستم
گردش او را ببینم ... اما رختخواب ژاک کوچولو را در آئینه
می دیدم ... هرگاه به تختخواب ژاک نزدیک نمیشد ، لزومی
نداشت از جای خود تکان بخورم ، اما اگر به تختخواب من نزدیک
می شد ، آنوقت چه میتوانستم بکنم ؟

آه ! ... از جلو در شیشه ای گذشت ... توقف کرد و
من در روشنائی افسرده اطاق آشکارا او را دیدم ... اگر رولوری
داشتم خوب می توانستم او را هدف قرار دهم و سکوت این
شب مهتاب را بر هم بزنم ... اما نه ... شبخ سیاه پوش تکان
خورد . از قرار معلوم لغزیده ... ساق گچ گرفته ام نمی گذاشت
پاهای او را ببینم .. و شاید پا نداشت ...

خواستم چشم خود را ببندم ... یگانه شانس من در این
بود که مرا خفته بدارد .. شاید نقاب پوش دستکش سیاه به
دست کرده بود ... چه باوجود نزدیکی ، برق پوست او را نمی
دیدم و آنکهی هیچ گوشه ای از پوست تن او دیده نمیشد . و در

یکی از دستهای سیاه او نیز کیفی بود که تا زمین آویزان بود. چشمهایم را بسته بودم و دلم چنان بشدت میزد که ضربان آن را میشنفتم ... آیا ممکن بود این ضربان را بشنود؟ احساس کردم که نقاب پوش بسوی من خم شده است .. اما تنفس او را احساس نمی کردم . آیا میخواست مرا با آن کیف خود خفه کند؟ بیشتر از پیش بسوی من خم شده بود ... شاید نقاب منگوله دارش به روی من می خورد ... چند ثانیه گذشت سرش را از روی سینه من بلند کرد ... و با این حرکت خود وزنه ای را که بردلم سنگینی میکرد ، بطرف خود کشید . رفت ... بار دیگر احساس کردم که قدم های توهم آمیز او بسوی اطاق ژاك براه افتاده است . اما توقف کرد .. چه میخواست بکند؟ سرگرم کاری بود ... پشتش نمی گذاشت که از کار او سر در بیاورم ... وقی که دور شد قاب عکس سیمون را خالی دیدم ..

دوباره به اطاق ژاك رسیده بود ... دیگر نمیتوانستم صبر کنم .. به مچهای خود تکیه دادم و تا آنجا که میتوانستم بلند شدم . ساق گچ گرفته ام را بطرف خود کشیدم .. و در آن هنگام نومیدانه از خود پرسیدم که چه باید بکنم . در آن طرف در شیشه ای سایه هائی تکان می خورد . معلوم نبود که نقاب پوش بیسرو صدا مشغول چه کاری است ... چنین بنظرم رسید که با حرکات تندی کیف خود را پر میکند . ناگهان در شیشه ای بسته شد .

این بار وحشت مرا در میان گرفت . این شبخ مخوف که من در لباس کارناوال از مرد یازن بودنش آگاه نبودم و شاید قیافه نفرت باری داشت نمیدانستم در آن طرف در شیشه ای سرگرم چه تجاوز و وحشت باری در حق پسر کوچولوی من است فریادی کشیدم و خود را از تخت خواب پائین انداختم .

حادثه ای که پیش بینی کرده بودم اتفاق افتاد . درد جگر خراشی احساس کردم امتحان زانویم دوباره شکست . نزدیک بود بیهوش شوم . ناله گنان و ناسزاگویان در پای تخت خواب

افتادم ... پاك ناامید بودم .

آنوقت در شیشه‌ای آهسته باز شد . چراغ سقف روشن شد و نور آن اطاق مرا فراگرفت . نقاب سیاه را دیدم که چشم به روی من دوخته است .. این همان چشمی بود که در باغ مارسل را به وحشت انداخته بود . خیره خیره بروی من مینگریست ساکت و بیحرکت ، کیف بدست ، ایستاده بود .

اما ژاك كوچولو داد زد .. و من صدای لرزان او را شنیدم .

— پاپا ، پاپا .. میترسم ...

دوباره در آن روشنائی سفید تنها ماندم فریاد زنان خود را روی زمین کشیدم و به در رسیدم . در دوباره بسته شده بود . وقتی که می خواستم دستگیره را بگیرم ، همه‌ای شنیدم .. صدا های خفیفی بگوش آمد .. صدای ژاك خاموش شده بود .. دیگر هیچ چیز نبود ! ..

از سر نو خنده پسر كوچولويم طنین انداخت ... ولی این خنده بیشتر از فریاد ها و ناله های او مرا وحشت زده ساخت . چه حادثه‌ای رخ داده بود که این پسر وحشت زده را بخنده انداخته بود ؟

مثل دیوانه‌ای زوزه کشیدم . دست و پا زدم . آنطرف در شیشه‌ای پشت سر هم درها باز می شد و مبلمان واژگون می گشت ...

سپس فریاد جگر خراشی شنیدم که از حلقوم زنی بیرون می آمد . صدای پای تند و سنگینی شنیده می شد که بی شك صدای پای مردی بود . کشمکش بود ... منازعه ای بود و دوباره فریاد وحشت ژاك بگوش رسید . آه ! .. بر شیطان لعنت ...

آنگاه در شیشه ای باز شد و چنان بشدت باز شد که پاشنه شیشه ای آن مرا نیمه بیهوش کرد . فریاد من نیز به فریادهای دیگر در آمیخت . جلو من مرد کردن کلفتی در لباس خاکی ایستاده بود که کلاه چتر بازان را بسر داشت ... صورتش خراش خورده بود و خون از آن میریخت ...

پرسید : آیا چیزی شکسته ؟

جواب دادم : پای من شکسته است .. و ناگهان مارسل را دیدم که نقاب خود را از صورتش کنار زد .. ژاک را سخت در آغوش خود گرفته بود .

وقتی دانستم که ژاک صدمه ای ندیده است تسکین خاطری یافتم .. اما وقتی که چتر باز مرا از زمین بلند کرد ، فریاد ژاک را شنیدم :

— مامان ، مامان .. مامان کو ؟

— عزیزم .. آلا ن می آید ...

این جواب را مارسل به او داده بود ...

— آری ، آقا .. خانم آمده بود .. حیرت زده نگاهی به روی او انداختم و او به اشاره سر جواب مثبت به من داد .

— چه ؟ .. نقاب پوش را میگوئید ؟

— آری ، آقا ... وقتی که جرج او را گرفت و نگهداشت ،

بچشم خودم دیدم ... و او را شناختم ... نقابش از صورتش لغزید ...

و آنگاه نقاب سیاه را که روی زمین افتاده بود ، برداشتم و به من نشان داد ... وحشت زده شده بود ... گفت :

— می خواست چشمهای جرج را در بیاورد . خوشبختانه دستکش بدست داشت . با وجود این صورت جرج را چنك زد .
کیف نیز به زمین افتاده بود و پیر از لباسهای ژاک بود .
عکس هم در همین کیف بود .

در میان آن تشویش و هیجانی که داشتم ناگهان از درد زانو که بار دیگر شکسته بود بر خود پیچیدم .

— باید به دکتر تلفن کرد ...

اما در این هنگام تلفن زنگ زد . گوشی را خواستم .
مارسل آن را بدستم داد . صدای پر اضطرابی داد میزد :

— شارل ، شما هستید ؟ .. اینجا « ترز »

« ترز » عمه زنم بود .. و معلوم بود که بشدت گرفتار هیجان است .

— میخواستیم درباره سیمون با شما حرف بزنم
خواستیم که از وضع شما خبردار نشود ... شاید اشتباه کرده باشیم . در این چند روز بسیار خسته بود وقتی که قاضی بچه را به شما سپرد . دیوانه شد .. و چنان دیوانه شد که ناگزیر او را به تیمارستان بردیم . اما دکتر بما خبر داد که سیمون از امروز صبح ناپدید شده ... خواستیم شما مواظب باشید ... قصد دارد پسرش را پس بگیرد ... خلاصه ... بسیار خوب .. موقع آن بود که مرا خبردار کنند . پس از آنکه به عمه ترز اطمینان دادم ، گوشی را سر جای خود گذاشتم . سپس ، تا ورود دکتر ، تلفن سیمون را بیاد آوردم . بی شک سیمون از تیمارستان با من حرف زده بود و آن صداها که شنیده می شد صدای اعضای تیمارستان بود ... و آنوقت بنحو مبهمی حرفهای مارسل را شنیدم که اشاره ای به جرج کرد و گفت :

— چون نیمه شب گذشته بود این آقا همراه من آمد وقتی به پلکان رسیدیم روشنائی چراغ را دیدم و فریاد های شمارا شنیدیم .. جرج که یکی از چتربازان قدیم هندو چین است و از هیچ چیز نمی ترسد قدم بداخل گذاشت ... خانم بچه را بلند کرده بود ... وقتی که ما را دید مثل شیر ماده ای به طرف جرج حمله کرد ... و پس از آن فرار کرد ...

سیمون ، نقاب پوش بدبخت را سپیده دم فردای آن روز وقتی که در خیابانها سرگردان بود وزیر حرفهای زشت راهگذران حیران مانده بود باز یافتند او را به تیمارستان بردند . معالجه اش بسیار سخت بود .. اما من دواي درداوراکه ژاک بود و شبی که گرفتار هیجانهای جنون مادرش شده بود خوشبختانه درسایه کودکی به حقیقت امر پی نبرده بود دادم ... و امیدوارم که هر دو شان را پس از اندک زمانی باز یابم ...

اثر
ماکس کین -

سر دستۀ زیت‌ها...

« جانت تاجر » چند ثانیه پس از قدم گذاشتن در این خیابان تنك و تاريك در یافت كه كار احمقانه‌ای كرده است . برای رسیدن بمنزل این بدترین راهی بود كه انتخاب كرده بود . هیچ دختر بیست و سه ساله‌ای كه هوش و گوش داشته باشد قدم باین خیابان نمیگذارد و اکنون او كه خودش معلمه‌ایست ، در این تاریکی ژرف وحشت كرده بود .

يكوقت احساس كرد كه دچار لرزش شده است . دست و پای خود را در پالتوی كمردارش جمع كرد و بر سرعت قدمهای خود افزود فكر ميكرد فقط صدای پای او نیست كه در خیابان می‌پیچد . مثل اینکه یكى دیگر هم پشت سرش راه می‌آید .

هماندم خشک‌گش زد . سخت وحشت‌زده بود . چرخي خورد اما ديگر دير شده بود و محال بود بتواند خود را از چنگ تودهٔ سياهي که بخشوننت بطرف او حمله آورده بود ، نجات بدهد . جاننت دختر کوتاهي بود و پيش از چهل و پنج كيلو وزن نداشت . حمله از پهلو صورت گرفته و مهاجم با اين حمله او را بطرف يکي از ديوارها انداخته بود . مشتي بر لبانش خورد و فريادي در گلو پيش خفه شد . اين ضربهٔ چنان شديد بود که وي تعادل خود را از کف داد و در پاي ديوار چهار دست و پا بر زمين افتاد . ضربهٔ مشت و تعجبي که بر او دست يافته بود ، لحظه‌اي قدرت عمل را از او سلب کرد .

بازوئي گردنش را گرفت و با خشونت او را از زمين بلند کرد . دست ديگري به تندي دکه‌هاي پالتوش را باز کرد و پيراهنش را تا کمر شکاف داد . انگشتان نيرومندی روی سينه اش گره خورد . و لباني گرسنه بگوش او نزديک شد . جاننت تاجر که عده‌اي از شاگردان مدرسه او را « عيش بهم‌زن » لقب داده بودند ، قدرت هرگونه عکس‌العملی را از دست داده بود صدائي که از حلقوم پسري بيرون مي‌آمد ، نفس‌زنان گفت :

— عيش بهم‌زن « اگر کم‌ترين فريادي از دهانت در آيد ، هماندم کشته شده‌اي !

جاننت از وحشت مثل مفلوجي بيحرکت مانده بود . سپس خشم سياه و ديوانه‌واري در وجودش بجوش آمد و جاي وحشت را گرفت . بشدت ضربتي با آرنج خود بشکم مهاجم زد . پسرک غرغري کرد و از پشت او کنار رفت . جاننت تاجر چرخي خورد و قيافه او را در نور چراغ کنار خيابان تشخيص داد و هماندم او را شناخت .

پسر کوتاه قد چهارشانه‌اي بود که سيماي وحشت‌باري داشت . او را در مدرسه زياد ديده بود . اسمش « توکي » بود و در شانزده سالگي مشاور جنگي گروه « زيت » ها بشمار ميرفت . گروه زيت هادسته‌اي از پسران خشن وحشي بودند که پيوسته

برای تسلط به تمام مدرسه کوشش می کردند .
 پسرک قدمی بطرف او رفت . لبخندی صورتش را زشتتر
 ساخته بود . جانت ضربتی با زانوی خود بشکم وی زد . پسرک
 ازدرد بخودش پیچید و دشنامی داد . سپس دوباره مثل پلنگی
 حمله کرد و او را در میان بازوان نیرومندش فشرد .
 مبارزه وحشت باری در گرفته بود ضرباتی بر سر و روی
 پسر و دختر می خورد . جانت بسختی مبارزه می کرد درحالیکه
 توکی با یکی از دستهای خود گلوی او را می فشرد تا از فریادزدن
 وی جلوگیری کند . انگشتانش مثل پنجه بولادین نفس او را
 بریده بود .

جانت واپس رفت و چندان واپس رفت که جعبه زباله ای
 به پشت رانهایش خورد . پسرک دوباره مشتیی بر صورت وی
 نواخت و او را به پشت روی جعبه زباله انداخت . جانت تاجر
 از هوش رفت . سر و شانه هایش بدیوار آجری فشرده میشد .
 دیگر مجال هرگونه مقاومتی از میان رفته بود .
 این ماجرا زودتر از آنچه جانت تاجر گمان میبرد خاتمه
 یافت . نفس جانت تاجر بشماره افتاده بود . مزه شور خون
 را در دهانش احساس می کرد ... و وقتی که پسرک او را بحال
 خود رها کرد ، هیچ حالی نداشت ، غرق غرق بود .
 سپس چندکلمه زننده از دهان توکی بیرون آمد .

جانت تاجر لحظه ای بیهوش بود . سپس رفته رفته مه
 تهوع آوری که جلوی چشمانش را گرفته بود بکنار رفت و او پی
 برد که سرپا است و قیافه تازه ای در مقابلش ایستاده است .
 این قیافه تازه را نور چراغ مشخص میکرد و جانت تاجر متوجه
 شد که حادثه شگرفی در شرف وقوع است . پسر دیگری در
 مقابل وی ایستاده بود . اما جانت تاجر او را هم شناخت . این
 پسرک «بیسمارک» نام داشت و مثل توکی شانزده ساله بود .
 بلندقد و چهارشانه بود . حلقه های مویش بر سر و صورتش
 ریخته بود . چشمانش مثل چاهی سیاه و ژرف بود . بیسمارک
 رئیس دسته زیت ها بود .

جانت کم کم دامن خود را از روی زانوین خود پائین آورد
و تکه های پالتو خود را روی سینه فشرده و کوفته اش بست .
برای آنکه سرپا بماند به جعبه زباله تکیه داده بود و پاهای خود را
که از شدت ضعف می لرزید ، جدا از هم نگه داشته بود . هیچ
نیروئی نداشت و با وجود این خشم جنون آمیزی در وجودش
موج میزد .

بیسمارک مسخره کنان پرسید :

— « عیش بهم زن » این پسرک چی می گفت ؟

جانت تاچر نگاهی در چشمان او انداخت اما بیدرنک
جوابی نداد .

— یااله ، عیش بهم زن ... بگو ببینم ... بهتر است خودت
بگوئی ... وگرنه کس دیگری میگوید ...
جانت آهسته گفت :

— تو کی بود ...

صدایش شکسته بود .

صورت بیسمارک تیره شد و گفت :

— ای نانجیب ! ...

سرش را تکان داد و گفت :

— « عیش بهم زن » من از این چیزها خوشم نمی آید .

رئیس دسته من هستم . کارهای عضو زیر دست من صناد
نمی ارزد می دانی چه می گویم . عیش بهم زن ؟

جانت تاچر می دانست که او چه می گوید . اما چیزی

نگفت . خوب می دید که بیسمارک رنج می برد . آرامش عجیبی
خیابان تنک و تاریک را فرا گرفته و در میان آن آرامش ، فکری
در ذهنش بوجود آمد . در تفکر فرو رفت و هر لحظه بر اطمینان
خاطرش افزوده شد . عاقبت آنقدر نیرو بدست آورد که
توانست ازدیوار کنار برود و تعادل خود را همچنان نگه دارد .
گفت :

— شاید شما رئیس دسته نباشید ؟

— این چه حرف مزخرفی است ؟

— شاید زمام کارها در دست او باشد ؟
— عیش بهم زن ، حقه بازی را کنار بگذارید .
جانت تاجر شانها را بالا انداخت و خود را بی اعتناء
نشان داد :

— من باین چیزها اهمیتی نمیدهم .
بیسمارك لحظه ای خیره خیره بروی او نگریست .
سپس گفت :

— ملتفت شدم . پس یکی از افراد دسته من در صدد بر آمده
است که رئیس دسته شود . پس من باید سر او را بشکافم .
این کار را فردا پس فردا صورت میدهم اما حالا کار دیگری
دارم !

آنوقت قدمی بسوی جانت تاجر رفت . جانت فشار دستی
را که در کمرش حلقه شده بود احساس کرد . مچ او را گرفت
و آهسته گفت :

— اینجا دست از من بردارید ... بد است زننده است ...
— چه گفتید ؟

— خواهش میکنم .

قیافه اش درهم رفت .

— شما چطور معلمه ای هستید ؟ کاملاً دیوانه هستید .
جانت باتندی گفت :

— بیسمارك برویم خانه ما ... می دانم چه باید بکنم ...

بیسمارك نگاهی بطرف جانت تاجر انداخت و گفت :

— آیا اندیشه هائی در سر دارید ، عیش بهم زن ... ؟
خوب بگوئید بینم چه نقشه ای دارید ؟

جانت آهسته حرف میزد و پیوسته او را می نگریست ...
هر کلمه ای از گفته های خود را بدقت بر زبان می آورد . نمی گذاشت
که رشته حرفش بریده شود . وقتی که حرفهایش تمام شد
بیسمارك از شانها های او گرفت معلوم بود که جانت تاجر ضربتی
بر قلب او زده است .

با حرارت گفت :

- عیش بهم زن ، آیا می خواهید توکی بمیرد ؟

- دلم می خواهد بمیرد ! ...

آهسته گفت :

- عیش بهم زن ، عیش بهم زن ، نمی دانم چه می گوئید ...

بعد به جانت نگریست :

- خوب برویم !

با هم از خیابان بیرون آمدند . سر خیابان اندکی توقف

کردند و جانت تاجر باو گفت که چطور باید به آپارتمان او برود .

سپس هر کدام بطرفی رفتند .

پنج دقیقه بعد جانت در خانه خودش بود پالتو خود را

در آورد و لبان خود را روژ غلیظی مالید . و همینکه از سر و وضع

خود راضی شد روی نیمکتی نشست و سیگاری آتش زد .

آهسته سیگار می کشید . در انتظار بیسمارک و از تصور

حادثه ای که میبایست روی بدهد آرامشی در دل داشت . چیز

عجیبی بود . هیچگونه وحشتی احساس نمی کرد . فقط

بی صبرانه انتظار میکشید .

بیسمارک اندکی پس از ساعت ۹ در زد .

وقتی جانت در را پشت سر او بست پرسید :

- آن چیزی را که گفتم آوردید ؟

بیسمارک لبخندی زد و زنجیر دوچرخه ای را از جیبش

در آورد . جانت زنجیر دراز را از دست او گرفت و لبخندی زد :

- بسیار خوب ، توکی کجا است ؟

بیسمارک شماره ای باو داد . جانت نمره تلفن توکی را

گرفت و چند ثانیه پس از آن صدای قهقهه توکی از آن سر

سیم برخاست :

- البته ، عیش بهم زن ... البته ... چطور باید آنجا

بیایم ؟

جانت راه را با و نشان داد .

بعد دست از گوشی تلفن برداشت و زنجیر دوچرخه را

روی نیمکت گذاشت .

— بسیار خوب ، بیسمارك ، حالا اسباب واشیاء خود را بدهید .

بیسمارك کلیه اشیائی را که داشت درآورد و آن را با چاقوی ضامن داری که داشت بدست جانت تاجر داد .
— بین بیسمارك وقتی که پلیس بیاید باید هیچ چیز درجیب نداشته باشی .

بعد «بنجه بوکس» و چاقو را درکشوی میز جای داد و طپانچه ای ازکشو بیرون آورد . با لبخند غم انگیزی بسوی بیسمارك برگشت و گفت :

— وقتی من برای تدریس باین خیابان آمدم یکی از دوستانم که کارآگاه است این طپانچه را بمن داد ... و نمی دانم علت این امر چه بود ؟

بیسمارك لبخندی زد و طپانچه را گرفت و گفت :
— من ازاین چیزها سر در نمی آورم .
جانت تاجر در برابر او ایستاده بود .
— آماده هستید ؟

— بله ، نقشه خودتانرا شروع کنید ...
جانت تاجر از لباس او شروع کرد و با انگشتان خود پیراهن او را شکافت . سپس بامشت ، محکم به دماغ و دهان و چشمان او کوفت . بیسمارك تکان نمی خورد . جانت آهسته لبخند زد . هر ضربتی بیسمارك را بیش از پیش دستخوش هیجان و التهاب می ساخت . جانت صورت او را چنك زد . احساس می کرد که پوست صورت وی زیر ناخنهایش توده می شود . آنوقت بیسمارك دستهای خود را بلند کرد و مچ او را گرفت و گفت :

— دیگر بس است .

جانت نفس زنان جلوی او ایستاده بود در صورتیکه بیسمارك باسر انگشتانش صورت خود را لمس می کرد . خون از دماغ و دهنش جاری بود و چشم چپش کم باد می کرد . ناگهان لبخندی بروی جانت زد :

— چه کار خوبی ، استاد ... این توکی بیشرف خوب
مرا به محضه انداخته است ... چه کار دیگری می توانم ...
جانت لبخند زنان گفت :

— چه کار دیگری ...

و بوسه ای بوی داد .

بیسمارک بطرف پنجره رفت و نظری به خیابان انداخت .
جانت روی نیمکت نشست و ده دقیقه دیگر طپانچه بدست
بازگشت . طپانچه در دست راستش بود . به نیمکت نزدیک شد
و جلوی او ایستاد .

— توکی می آید ...

— راستی ؟

جانت از جای خود برخاست و گفت :

— مرا ببوسید ...

— چه ؟

چشمان بیسمارک از تعجب و خوشی نیمه بسته شد .

جانت با صدای ملایمی گفت :

— آیا میل ندارید مرا ببوسید ؟

— چرا ... چرا ... فقط ...

— مگر این کار در نقشه مان پیش بینی نشده بود ؟

— فقط وقتی کار توکی ساخته شد ...

شعله ای در چشمان بیسمارک درخشید . لبخندی زد .
خون از شکاف لب بالایش فواره زد . جانت را در آغوش
گرفت و گفت :

— شما دیوانه هستید ...

— خدایا ...

جانت زنجیر دوچرخه را برداشت و تا در اطاق جلو
رفت . آنگاه به بیسمارک گفت : شما به آشپزخانه بروید و
منتظر باشید . در رانیمه باز گذاشت و یگانه تکه پیراهنش را
نیز کند . بطرف در بازگشت . لنگه در قسمتی از بدن او را
پنهان می داشت . در طرف دیگر اطاق بیسمارک در آستانه

آشپزخانه ایستاده بود .
جانث در دل گفت :
— احمق بیچاره ...

هنگامی که در زده شد ، بیسمارك در آستانه آشپزخانه ،
توی تاریکی فرورفت .
جانث گفت :

— دستگیره در را بچرخانید .

توکی وارد آپارتمان شد . در رابست ونزدیک لنگه در
بدیوار تکیه داد . تکان نمی خورد . نظر تند و تیزی باطراف
اطاق انداخت . سپس تمام توجه خود را به زن جوان دوخت ،
لبخند زننده ای لبان او را ازهم گشود . ازدیوار دور شد :

— خوب ، حال استاد چطور است ؟

در رابست وبطرف جانث رفت . جانث از پیشروی او
جلوگیری نکرد و تا وقتی که دستش باو نرسیده بود هیچ
حرکتی نکرد . آنوقت ناگهان زنجیر دوجرخه را بگردن او
انداخت . فریاد دردناک توکی اطاق را پرکرد .

سپس وی در مقابل معلمه روی زمین نشست ونورچراغ
روی تیغه چاقو ضامن داری که در دستش بود منعکس شد .

با اینوصف ، هیچگونه شانسی نداشت . زیرا اکنون
بیسمارك ، پشت سر او ، دراطاق بود . آهسته گفت :

— حرف بزن ، توکی ...

توکی چرخي خورد .

بیسمارك طیانچه را بهوا برد وبجانب ریفش شلیک
کرد .

دراین حال جانث بافریادگوشخراشی عقب رفت وزنجیر
را روی تشك انداخت وبدون آنکه دست از فریادزدن بکشد
باطاق جلوآمد . بیسمارك طیانچه را بر زمین انداخت طیانچه
درست کنار جسد توکی روی زمین نقش بست .
ناگهان در راهروی جلو عمارت سر وصدائی شنیده

شد . مشتی محکم بدرخورد . آنوقت فریاد جانت هم قطع شد . در بشدت گشوده شد و پاسبانی طیانچه بدست قدم باطاق گذاشت . صورت‌های دیگری در پشت سر او بچشم می‌خوردند .

بیسمارك آهسته و آرام داستانی را که جانت باو آموخته بود ، تکرار کرد و چنین گفت :

— این دخترک نامزد من است . یکدقیقه پیش بخانه رسیدم و او را دیدم ...

آنوقت جسد توکی را روی زمین نشان داد و ادامه داد :
— و او را دیدم که بطرف این دختر حمله کرده است و قصد تجاوز دارد ... من و او نزاع کردیم ... میخواست من و رفیقه‌ام را بکشد ... دخترک طیانچه را بدست من داد . مال خودش است ... و جواز دارد ... من هم تیری رها کردم و او بر زمین افتاد ... دفاع مشروع ... دفاع مشروع ...
پاسبان آه عمیقی کشید و گفت :

— هوافقم ... اما ... عزیزم ...
جانت با صدای گرفته‌ای فریاد زد :
— نه ! ... نه ! ...

آنوقت ، درحالی‌که همه بجانب او نگاه می‌کردند گفت :
— « این دوپسر باهم باینجا آمدند ... » و بعد ، بیسمارك را با انگشت نشان داد : « و این پسر بود که قصد تجاوز بمن داشت . پس از آن باهم نزاع کردند . من طیانچه‌ام را برداشتم اما این پسر طیانچه را از دست من گرفت و تیری بطرف رفیقش رها کرد . خدایا ... وحشت‌انگیز است ... »

غرش بیسمارك برخاست . ناگهان کشمشکش پاسبان و او شروع شد . پاسبان یکی از بازوهای او را پیچ و تاب داد و بیسمارك که روی زمین افتاده بود ، خیره خیره بزوی جانت مینگریست . چشمانش از ترس ، از حلقه بیرون آمده بود . ماهیچه‌هایش از شدت خشم تیر می‌کشید . فریاد زد :
— رحم کنید ... رحم کنید ...

پاسبان بازوی او را فشار داد و جانت نگاهش را بطرف
بیسمارك دوخت . با خودش گفت :

— هوم ، پسرک کثیف

پسرک پیراهنش پاره شده و صورتش خراشیده بود .
لکه ای روژ روی لب های او دیده می شد و دلیل محکمی بود
براینکه معلمه را بزور بوسیده است ...

این پسرهای کثیف که در مدرسه و خیابان با او بدرفتاری
می کردند پیش خودشان چه فکرها کرده بودند . برای اینکه
بروی بیسمارك بنگرد سرش را بلند کرد .

پیراهنش پاره شده و صورتش خراشیده بود لکه ای روژ
که روی لب های وی دیده میشد دلیل محکمی بود براینکه دخترک
را بزور بوسیده است ...

اثر چارلز آلیسون

زن دلفریب!

از روزی که «ویک» دیگر ریتا را ندیده بود درست یکماه میگذشت و در عرض این چهار هفته جرأت نیافته بود آن جاده شومی را که از میان جنگل میگذشت و بخانه ریتا میرفت ، در پیش گیرد .

نخستین بار که از این جاده گذشته بود چندان باریتادیگبی آشنائی نداشت . پس از شب نشینی پرشوری ریتارا باماشین بخانه میبرد و سر پیچ نزدیک خانه بود که ریتا به «ویک» گفت :
— مواظب تله‌ها باش «گارل» در همه جا دامی گذاشته است و چراغها و علائمی هست که روشن میشود .. تله‌هائی برای دستگیری دزدها بکار گذاشته شده است و صداهائی

بیرون میآید که راه کار را بانسان میگوید . حتی شیطانی هم برای دخترش سینیتا اختراع کرده است .

اسم این بچه «ویک» را به لرزه درآورد . فراموش کرده بود که ریتا شوهر دارد . ویک در عالم رؤیا ماشین میبرد تاریکی شب اطراف ماشین را فرا گرفته بود نور خفیفی که در داخل ماشین برق میزد گفتی که از وجود زن جوان برمیخاست .

ویک چند لحظه بود که به دهکده آرام ریتا رسیده بود . انجمن الکترونیک ممالک متحده در این دهکده مشغول تحقیق و مطالعه بود . ویک در کادر اداری این انجمن کار میکرد و در همینجا بود که با کارل دیگبی مهندس الکترونیک که جادوگر لقب گرفته بود آشنا شده بود . و در آن ایام بود که کارل مشغول اختراع دستگاهی بود که بصورت خود کار تیراندازی کند . کارل تنهایی را دوست میداشت . دیوانه اتومبیل و سرعت بود و شهرت داشت که جز در پشت فرمان و در جاده های تاریک و بی رفت و آمد ذهنش بکار نمیافتد .

کارل جز اتومبیل رانی تفریحی نداشت و بقیه عمر خود را در آزمایشگاه خود و در راه تحقیق و مطالعه بسر میآورد و در همین آزمایشگاه بود که پیچیده ترین ماشینهای الکترونیک خود را اختراع میکرد . و این بود که ویک یکی از چند جوان عزب انجمن الکترونیک عادت یافت که ایام فراغت خود را با ریتا بسر آورد .

از همان لحظه نخستین علاقه ای میان آندو پدید آمد و بزودی خیال ریتا سراسر وجود ویک را تسخیر کرد . و لبخند مرموز و آبروان دلفریب و چین پر از نگرانی و اضطراب لبان ریتا که گوئی غم و غصه ای پنهان در دل داشت صبر و قرار از دست او ربود . اما این غم و غصه بی شک از جانب کارل بود و زن دلفریب نمی خواست آن را باز گو کند . ریتا همیشه درد نیای دور دستی سیر میکرد و تنها وقتی که صدای سینیتا شنیده میشد حالتی از خنده و پاکی در چشمان فتنه انگیز زن جوان

پیدا میشد . حتی ویک چنان می پنداشت که ریتا در برابر کارل به لرزه می افتد .

و علاقه ای که به ریتا یافته بود بزودی از پرده بیرون افتاد . دوستانش باو گفتند که مواظب کارل باشد . زیرا که کارل همین دو سال پیش یکی از همکاران خود را که به زن دلفریب وی دل باخته بود کشته بود و قتل را هم بنحوی ترتیب داده بود که جسد بعنوان جسد مردی که خودکشی کرده است ، بخاک سپرده شده بود . حتی ویک از دوستان خود شنیده بود که در این بازیها ریتا فرمانبردار شوهر خویش است ... و دانسته بود که سر بسر کارل گذاشتن در حکم بازی با آتش است . اما ویک این کارها را بازی نمی شمرد ریتا عشق بزرگ زندگی وی بود و تصور آنکه زنی را از دست شوهرش بگیرد و بنیان خانواده ای را خراب کند او را بیشتر از ترس جان شکنجه میداد . باوجود این ، وقتی که آن شب همراه ریتا بود . در صدد برآمد که جواب قاطعی از زن دلفریب بشنود .

با لحن مرددی گفت :

— ریتا ، شاید حق نداشته باشم که با این لحن با تو حرف بزنم .. اما چاره ای نیست نمی توانم دهان خود را ببندم . من دل به عشق تو داده ام و گمان می برم که تو هم به عشق من دل داده ای .. تو در کنار کارل خوشبخت نیستی .. بیا از این مرد جدا شو ، و از این غمی که دلت را می خورد خودت را نجات بده . — ویک عزیزم . کارل شوهر من است ، مهلت بده که تصمیم خود را در تنهایی بگیرم تا در آینده پشیمان نشوم . و مدتی بدیدن من نیا و بمن نزدیک نشو ..

ویک به دستور زن دلخواه خود گوش داد و بدیدن او نرفت و تا عصر روزی که ریتا تلفن زد در چنگ شکنجه عشق اسیر ماند اما این عشق همه تصمیم ها را از یاد او برد .

— ویک ، من باید ترا ببینم .. موضوع بسیار مهم است . کارل برای شرکت در کنگره ای می رود و دو روز غایب خواهد بود .. ویک با لحن مضطربی قول داد .

— اطمینان داشته باش می‌آیم ... ساعت هشت امشب می‌آیم ...

واژ آن لحظه قلبش بضربان افتاده بود و دست و دلش بکار نمی‌رفت . از خود می‌پرسید که ریتا برای چه احتیاط را از دست داده و به اداره تلفن زده است ... بی‌شبهه حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای روی داده و زن زیبا را از پای در آورده است . پیچ خورد ، راه خانه را در پیش گرفت و از نرده‌ها گذشت . هماندم نور کبودی برخاست و صداهائی بلند شد . این صداها از بلندگوهای که کارل در میان شاخه‌های درختان جای داده بود بگوش می‌آمد ... و صداهائی بود که برای خوش‌آمدگفتن و راه نشان دادن به مهمانان بر می‌خاست . حتی ویک لحظه‌ای چنان پنداشت که قهقههٔ گوشخراشی شنیده شد و گمان برد که کسی در کمین او نشسته است .

در مقابل گاراژ نور افکنهای خودکاری روشن شد . ویک ماشین را خاموش کرد و پیاده شد مدتی با آن قد و قامت مردانه‌اش بیحرکت ماند . نگاهی به اطراف انداخت این فکر بخاطرش راه یافت که در آن لحظه دستگاه خودکاری برای عکسبرداری از وی بکار افتاده است و شاید دستگاه خودکاری که برای ضبط صوت در گوشه‌ای نهفته شده است همهٔ حرفهای او را در موقع ورود به خانهٔ ریتا ضبط کند ... حق این بود که ریتا را در جای دیگری ملاقات می‌کرد .

با وجود آنکه همهٔ افکارش متوجه ریتا بود چرخ بچگانه‌ای را که در طرف راست ماشین نزدیک درخت افرا بر زمین افتاده بود مشاهده کرد . سنک کبودی نیز درست در وسط این چرخ دیده می‌شد ویک این اسباب بازی را برای آنکه موقع مراجعت زیر لاستیکهای ماشین نگذارد با پای خود بدور انداخت . سپس بیاد سینتیا افتاد ، چرخ را از زمین برداشت و بدقت نزدیک درخت دیگری گذاشت و سنک کبود را پس از تأملی تغییر مکان داد .

آنگاه لبخند زنان بسوی پله‌های سنگی رفت و همینکه پای

در نخستین پله عمارت گذاشت نور افکنی روشن شد و صدائی
باو گفت که به پله ها تکیه نکند . اما حرفهائی که در این هنگام
بگوشش خورد ، او را بلرزه انداخت :

— ویک ، مواظب باش ، ببین کجا قدم می گذاری !

همانجا خشکش زد ، برگشت و به صندوق محتوی بلندگو
نگریست . خواست این حرکت را از سر بگیرد و دوباره این
حرفها را بشنود . اما بلندگو این بار خاموش ماند باوجود
این تمام بدنش بلرزه افتاده بود . و با احتیاط بسیار از پله ها
گذشت ناگهان چیزی در تاریکی شب میان شاخه های درختان
تکان خورد و برق سیم فام ناپدید شد . ویک بیاد آورد که ریتا
از تله هائی حرف زده است که کارل برای گرفتن دزدها بکار
می برد . تفنگی را در میان درختها بنظر آورد و بیاد سرگذشت
آن جوان بدبختی افتاد که او هم عاشق زن دلفریب بود .
شاید خودکشی بود ؟ اما مردی که دیوانه نباشد از غم
عشق خودکشی نمی کند ...

بی چون و چرا کارل او را کشته بود ... و دلایل بسیار در
دست داشت که دوباره خون کسی را بریزد .

و «ریتا» در اعماق دل خود از این موضوع خبر داشت و
اضطرابی هم که همیشه در قیافه او خوانده می شد نشانه همین
امر بود و چه نیروئی بود که این زن دلفریب را در نزد مردی که
عاشق وی را کشته بود نگه می داشت ؟ عادت ، وظیفه شناسی
یا ترس و وحشت ؟ و شاید نوعی هیپنوتیسم ؟

ویک احساس کرد که گلویش فشرده می شود . شمع سیم-
گون دیگری روشن شد و خاموش گشت و باز چند سانتیمتر دور تر
پایدار شد . بی برد که این چیزها برق قطره های شبنم است و
خودش را احمق دانست و انگهی اگر تفنگی در میان شاخه ها
بکار گذاشته شده بود ، نمی توانست او را هدف سازد .

غرش هواپیمائی بگوش رسید . ویک سر برداشت و نظری
به آسمان انداخت . دستگاهی که بچشم دیده نمی شد در تاریکی
شب غرش می کرد و فضا را می شکافت . و شاید کارل دیگری در

هوایما به یکی می گفت که بچه ترتیبی می توان در سایه حساب
الکترونیک مردی را کشت .

ویک بر خود لرزید . نفسی کشید ... حداقل می توانست
آن شب کارل را از یاد ببرد . با جسارت و جرأت از پله ها بالا
رفت . در خانه باز شد . ریتا در برابرش بود . در زیر تاج زرین
موهای چون ابریشمش دلفریب بود و دستهایش از چاک پیراهن
بیرون مانده بود و نور چراغ گوشت بازوان او را در خود شناور
می ساخت و یک به تماشای او پرداخت . در چشمان سیاه و
اضطراب آلود و لبان نیمه باز ریتا لرزشی دیده میشد . گوئی از
بوسه ای بیم داشت . ویک پی برد که ریتا دستخوش تأثر شدیدی
است . گوئی در انتظار فاجعه ای بود .

— ویک ، چرا رنگت پریده ؟

— هیچ از دیدن تو پس از هفته ها دوری نمی دانم چه
کنم .

خم شد تا او را در آغوش گیرد . با حرارت و شدت به
بوسه او جواب داد اما همانند خود را از آغوش ویک بیرون
انداخت .

— حق نبود که این کار را بکنی ...

— پس از هفته ها جدائی نمی توانستم جلوی خود را بگیرم .
و صورت او را نوازش کرد ... و گفت : بگو ببینم چه
حادثه ای اتفاق افتاده ؟ مگر خبر مهمی هست ؟

ریتا من از کارهای تو سر در نمی آورم . موجود بسیار
مرموزی هستی ... و گمان می برم که هرگز نتوانم به اسرار دل
تو پی ببرم .

ریتا سرش را تکان داد و گفت :

— موضوع این بود که تو اینجا باشی ... از طرف دیگر
می خواهم بگویم که کارل سوء ظن پیدا کرده و من می ترسم که تو
در این راه کشته شوی ...

— چه حماقتی ! ... تو از بس تنها مانده ای این فکرها در
سرت پیدا شده است .

اگر شبی با من بیرون بیائی همه این فکرها از میان میرود

زن جوان زیر لب گفت: امیدوارم... سپس آه نومیدانه‌ای کشید و چشمان برافروخته‌اش بروی ویک خیره شد.
ناگهان صدائی توجه هردو را جلب کرد. صدای خشك و بی‌انعکاسی بود که از انتهای سالن می‌آمد.
بزودی همه‌ای جانشین آن شد. مثل این بود که پیچ رادیویی را باز کرده‌اند. عاقبت صدای اضطراب آمیز ریتا او را بخود آورد.

— ویک گوش بده... کارل برای شرکت در کنگره‌ای رفته است... دو روز غایب خواهد بود و باید من ترا ببینم.... موضوع بسیار مهم است.
جواب ویک به آن روشنی بگوش نمی‌آمد اما با وجود این موافقتش روشن و آشکار شنیده می‌شد.
اطمینان داشته باش، می‌آیم، امشب ساعت هشت می‌آیم....

سکوت کوتاهی بمیان آمد. سپس صدای کارل که از فشار قهقهه‌ای لرزان بود، طنین انداخت. اخطار می‌کنم! اخطار میکنم! مواظب باش که به تله نیفتی!
بقیه کلمه‌ها شنیده نشد بدنبال صدای خشك دیگری دستگاه از کار باز ماند.

ویک به ساعت دیواری نظر انداخت. ساعت هشت و پنج دقیقه بود.
ریتا آهسته عقب رفت و روی صندلی افتاد و زیر لب گفت:
«شنیدی؟»

ویک جواب مثبتی داد. حدس می‌زد که کارل دستگاه ضبط صوت را در گوشه‌ای از سالن جای داده است و هر حرفی که بزند در این دستگاه ضبط خواهد شد تا برای کارل بازگو شود.
بی‌آنکه بسوی ریتا نگاه کند بسوی گرامافون سالون رفت و صفحه‌ای گذاشت و آهنگ موسیقی در سالون موز زد. ریتا که باو

نزدیک شده بود گفت :

— وحشتناک است .

ویک جواب داد .

— مرد نیمه دیوانه‌ای است . قصد دارد مارا بترساند...
زن جوان تصدیق کرد :

— و کارل خوب از عهده این کار برآمده ... عرق سرد از
پشتم سرازیر است ... تو هم می‌ترسی ویک ؟

— ویک اعتراف کرد . آری من هم می‌ترسم ...

دست ریتا را گرفت و به لب پنجره برد و گفت :

— حداقل حالا می‌دانیم که بچه مرحله رسیده‌ایم . می‌خواهم

ترا با خودم ببرم

کارل در این موقع در هواپیما نشسته ... و فرسنگها از

اینجا دور است ... می‌توانیم با خیال آسوده حرف بزنیم و

تصمیم بگیریم . سپس چون زن جوان او را به یاد سینیتا انداخته

بود ، گفت . سینیتا را هم با خودمان می‌بریم .

ریتا گفت .

— کارل با هواپیما نرفته ... ماشین خودش را سوار

شد ... می‌دانی که چه راننده دیوانه‌ای است ؟

تمام شب راه خواهد رفت و چیزهای دیوانه‌کننده‌ای اختراع

خواهد کرد سپس چون متوجه قیافه ویک شده بود ،

پرسید :

— حواست کجا رفته ؟

— گوش بده ... ریتا ... کارل بمن اخطار کرده است که

من به تله افتاده‌ام . و شاید تو هم از این میترسی که مبادا تنگی

در گوشه‌ای جای داده باشد .

— شاید هم چنین نباشد . کارل وقتی که در فکر اختراع

بود همه دنیا را فراموش میکرد ...

— گوش بده ... ریتا ... شاید کارل در آزمایشگاه چنین

آدمی باشد اما در بیرون از آزمایشگاه همیشه دوفکر جان

خود بود ... گوش بده ، ریتا ... او در رشته علم بسیار قوی

است اما من در رشته روانشناسی از او بالاترم و مردم را می‌شناسم ... شاید من بتوانم مثل او ماشینهای عجیب و غریبی اختراع کنم اما می‌توانم افکار او را بخوانم ... و من اطمینان دارم که تله‌ای برای از میان بردن من کار نگذاشته است ... مسلم میدانم .

— پس آن دفعه را چه می‌گوئی ؟
ویک بیاد آورد که کارل یکی را کشته است . لحظه‌ای قدرت تکلم از دست داد ... سپس گفت : پس درست است که کارل یکی را کشته است ؟ ریتا جواب داد :
— آری ، خیال میکنم ... مرد خونخواری است ، از قتل و جنایت خوشش می‌آید .

— و تو با وجود این نزد او مانده‌ای ؟
— چه می‌توانستم بکنم ؟ شوهر من است ... و من هنوز درست نمی‌دانم ... وحشتناک است . اما می‌خواهی چه بکنم ؟
— نمی‌دانم ... اما این را می‌دانم که جان تو در خطر است ... ویک ... حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد ... شاید وقتی که از پله‌ها پائین بروی ... یا وقتی که بخواهی سوار اتومبیل خود بشوی ...
— ریتا ، حرف نزن ... حرف نزن
— درست است ... من از عزیمت تو و ماندن در اینجا می‌ترسم ... تو می‌توانی از پنجره یا در بیرونی بگریزی و آنوقت کسی که از پله‌ها پائین می‌رود ... من یا سینیتا ... نتوانست حرف خود را تمام کند ... فریادی کشید ...
— ویک ، نگاه کن ...

دست خود را دراز کرد و از پنجره سالون چراغهای اتومبیلی را دید که بطرف خانه پیش می‌آمد ... اتومبیل لحظه‌ای در انحنای راه پنهان شد . در تاریکی جنگل چراغهای اتومبیل روشن می‌گشت و برای آنکه مسیر اتومبیل را نشان دهد چشمک می‌زد .

— ویک با حالتی گرفته به این چراغها نگاه می‌کرد . قلبش می‌زد و گلویش خشک شده بود . آیا کارل تله‌ای برای قتل او

گسترده بود یا اینکه با این دسیسه‌های پیچیده میخواست
آرزوی دیدار زنش را در دل رقیب خود خاموش سازد ؟
ریتا لرزید .

— یکی می‌آید . هر کس باشد باید از توقفش جلوگیری
کرد ... کسی چه میداند که اینجا چه حادثه‌ای در انتظار او
است ...

ویک اعتراض کرد :

— نه ، گفتم که می‌توانم مقاصد کارل را پیش‌بینی کنم ...
این حرف عین حقیقت است ... او نمی‌خواهد که مدت دو روز
ما را آسوده بگذارد . خود کارل است که می‌آید ...

ویک به طرف در رفت و آن را باز کرد . نور افکنها روشن
شد . غرش موتور خاموش گشت و در ماشینی باز شد . سپس
سکوت همه جا را فرا گرفت . ویک گفت :

— یکی دو دقیقه دیگر اینجا خواهد بود . آماده مبارزه با
او هستیم ... آیا می‌توانم باو بگویم که تو خودت ...

برگشت و با نگاه اضطراب آمیزی عقیده ریتا را استفسار
کرد . ریتا بجای هر گونه جوابی دست در گردن او انداخت .
چنان دستخوش تأثر بود که مثل برك می‌لرزید . ویک همه چیز
را از یاد برده بود . حتی ندانست که چه مدتی ریتا را در آغوش
داشت . ریتا بوضع آتشینی خود را در آغوش او انداخته بود
و او جز این امر از چیزی آگاه نبود . ریتا عاقبت مال او بود و لازم
بود که از ریتا حمایت کند . وقتی که از هم جدا شدند هر دو از
حال رفته بودند . چشمان نگران زن باحالتی پراز تحسین بروی
ویک خیره شد . ویک لبخندی بروی او زد و نظری بسوی در
انداخت .

صدای پائی که از روی شنها بسوی خانه روان بود
بگوش می‌رسید . قدمی روی پله اول گذاشته شد و هیچگونه
صدائی برخاست . شاید دستگاه خودکار خراب شده بود ! ..
وقتی که کارل پدیدار شد ویک راست شد و در جای خود
بیحرکت ماند . گوش بزنك بود . به صورت کارل چشم دوخت .

اکنون هر دو مرد در مقابل هم بودند و از پشت عینکهایشان نگاه
شررباری بروی هم می انداختند .

کارل به زن خود گفت :

— سلام ! ... بنظرم مهمان داری .

باترس و لرنز جواب داد :

— آری . ویک را می شناسی . چنین نیست ؟

کارل نظر تحقیرآمیزی بروی ویک انداخت .

— در انتظار من نبودى ، چنین نیست ؟

ویک گفت :

— برعکس ... مطمئن بودم که برمی گردی .

— پس بسیار جالب است .. آماده پذیرائی از من بودى و

می خواستی که صاحبخانه باشی ؟

— نه ، برای آن آمده بودم که درباره این اوضاع با ریتا

حرف بزنم و از او بخواهم که چنانکه حق دارد درباره سر نوشت
خودش تصمیم بگیرد .

کارل با لحن سردی جواب داد :

— ریتا هیچ حقی ندارد ، توهم هیچ حقی نداری ، حتی

حق نداری که من مثل انسان با تو رفتار کنم ... باید مثل سك

بزمین بیفتی ... و پس از آن ...

ویک توضیح خواست : و پس از آن چه بشود ؟ ...

کارل با لحن تهدیدآمیزی گفت :

— مگر خیال می کنی که زنده از اینجا بیرون بروی ؟

ریتا مثل دیوانه ای فریاد زد :

— کارل ، دست از تهدید بردار ... خواهش می کنم ...

شوخی را کنار بگذار ...

کارل با حالت سردی بروی او نگریست و گفت :

— مگر اشکالی دارد که او بمیرد ... ؟ مگر ترجیح می دهی

که من بجای او کشته شوم ؟ زیرا کسی که از این خانه بیرون

برود کشته خواهد شد ... و تو می توانی انتخاب کنی ... ریتا ...

شر کدام يك از ما را می خواهی از سر خود رفع کنی ؟

ناله‌ای از دل ریتا بیرون آمد چیزی نتوانست بگوید ...
اما در این هنگام فریاد سینیتا بگوش رسید ... ریتا بیرون
رفت ... کارل خنده تمسخر آمیزی کرد ... و گفت :
- زن‌ها و بچه‌ها نظم زندگی را برهم می‌زنند . اگر زن و
بچه در میان نمی‌بودند و من و تو باهم دوست بودیم ... متأسف
هستم ...

ویک اعتراض کرد :

- هیچ علتی وجود ندارد که باهم دوست نباشیم ...
- من خیال می‌کردم که مطلب دستگیرت شده است ... تو
باید خودکشی کنی ... من هم بتو مساعدت می‌کنم که خودت
را بکشی ...

ویک گوش فرا داد ... از طبقه بالا همه‌های بگوش
می‌رسید . ریتا گفته بود که کارل از آدم‌کشی خوشش می‌آید .
- بچه وسیله‌ای می‌خواهی مرا بکشی ؟

- مثل آن یکی ... یا این تفاوت که او مردی سر بزیر و
حرف‌شنو بود ... و حال آنکه تو قصد مبارزه داری ...
ویک تصدیق کرد .

- درست است ... اما موضوع این است که من می‌خواهم
پلیس را خبر کنم ...

- زحمت نکش ... حرف حسابت چیست ؟ می‌خواهی
به پلیس بگوئی که من تهدیدت کرده‌ام ؟ مگر وقتی که تو در غیاب
من پیش‌زنم آمده‌ای ، تهدید جرم است ؟ ... یامی‌خواهی بگوئی
که از تله‌ای بیمناک هستی و می‌خواهی از ژاندارم‌ها بخواهی که
این تله را پیدا کنند ؟ اطمینان می‌دهم که ...

ویک بیاد شکنجه‌ای افتاد که ممکن بود ریتا پس از آمدن
پلیس و پیدانشدن چیزی گرفتار آن بشود ... شاید پس از آن
کارل او را شکنجه‌ها می‌داد ... با صدای لرزانی گفت :

- می‌خواهم بروم ...

- خدا حافظ ...

کارل جلو افتاد . ویک بدنبال او روان شد ... منتظر

وقوع حادثه‌ای بود ... اما هیچ حادثه‌ای روی نداد ... کارل در پله پائین ایستاد و گفت :

— متشکرم ... چیزی در آزمایشگاه اختراع کرده بودم و در سایه تو توانستم آن را تجربه کنم ...
ویک در حال حیرت گفت :
— تو دیوانه هستی ...

— وقتی که مردی قصد ربودن زن مرا کرده باشد کیفرش می‌دهم ... مگر این کار دیوانگی است ؟

ویک جوابی نداد و بدنبال کارل رفت ... جلوی گاراژ رسیدند . همانجا که ویک اتومبیل خود را نگه داشته بود ... ویک جیبهای کارل را نگاه کرد ... رولوری در جیبهای او نبود ... اما نقشه‌اش روشن بود . ممکن بود تیری رها شود ... و آنوقت در عوض یکی دو تانیه کارل رولوری را در چنگ ویک جای بدهد ... پس از آن هم دستگاه تیراندازی خودکار را بردارد برود . هیچکس جز زنش شاهد قضیه نباشد ...

— کارل تو از مکافات عمل در امان نمی‌مانی ... حتی اگر در این حقه بازی توفیق پیدا کنی ... ریتا آمدن ترا دیده و تهدید ترا شنیده است ... و اگر پلیس از وی توضیح بخواهد همه چیز را خواهد گفت .

— بسیار احمق تشریف‌داری . مگر نمی‌دانی که جنایت‌های من رنگ علمی دارد ... و رولوری در دست تو پیدا خواهد شد که می‌تواند دلیل و علامت خود کشی تو باشد ...
ویک دندانهای خود را قشرد ... کارل به نقشه خود اطمینان داشت و چند دقیقه دیگر ممکن بود دوباره براه افتد و برود .

ترسان و لرزان چشمش به چرخ بچگانه‌ای افتاد که یک ساعت پیش در موقع آمدن بنزد ریتا جابجا کرده بود ... پی برد که چرخ بچگانه بسیار به اتومبیل نزدیک شده است ... و اگر بخواهد در ماشین را باز کند باید از روی آن بگذرد ... اما معلوم نبود که اتومبیل را پیش برده‌اند یا اینکه چرخ

را در همان جایی که ابتداء افتاده بود، گذاشته اند .
ويك متوجه اين مطلب بود ... كارل پس از ورود خود
تا وقتی که از پله ها بالا بیاید چند دقیقه ای در حیات معطل شده
بود ... و شاید در این مدت چرخ را دوباره سر جای خود گذاشته
و دستگاه خود کار تیراندازی را رو برآه کرده بود ... سنگی هم
که وسط چرخ بود اکنون در زیر سایه اتومبیل مانده بود ...
عرق سردی از پیشانی اش سرازیر بود ... اعصابش
متشنج بود ...

یکباره بروی کارل جست و خواست که بزور او را بداخل
چرخ بچگانه یرت کند ... کارل خود را از چنگ او نجات داد
و گفت :

— این بازیها را کنار بگذار ... مگر نمی بینی که راه نجات
نداری ؟

ويك جوابی نداد . می دانست که زده خورد بنفع او نخواهد
بود ... می خواست فرار کند ... و سرعت دور شود ... و کارل
همه چیز را پیش بینی کرده بود ... هیچ امیدی نبود . بیاد چرخ
بچگانه افتاد و گفت :

— کارل چرا ماشین مرا جابجا کرده ای ؟

— کارل جوابی نداد ... ويك پای خود را با اراده ای
مردانه به وسط چرخ بچگانه گذاشت . چشمان کارل از حلقه
بیرون آمد . دهانش باز ماند ... فریادی از سینه اش بیرون
جست ... عقب عقب رفت و به تنه درختی خورد ...

شعله ای نارنجی برق زد .. و در آن سکوت شب تیری
در رفت ... کارل مثل مشت زنی که از حریف خود مشت خورده
باشد ، مست بود ... گلوله درست بر پیشانی او خورد و او را
بر زمین انداخت ... و ويك ناگهان دید که رولوری از میان
شاخه های درخت افرا بزمین افتاد ...

فریاد ریشتا در سالون طنین انداخت ... ويك دستی
به عینک خود بزد ... شیشه عینک کارل بود ... مهندس دستگاه
خود کار تیراندازی را اختراع کرده و بکار انداخته بود ... طرز

کار این دستگاه بنحوی بود که اگر کسی پای به نقطه‌ای می‌گذاشت دستگاه خود بخود تیراندازی می‌کرد ... و کارل این نقطه را بوسیله چنبر بچگانه‌ای علامت گذاشته بود . و یک خم شد و در تاریکی شب چیزی مثل جعبه درمیان شاخه‌های درخت دید . این همان دستگاه آدم‌کشی بود که بیگناهی ویک را به پلیس مدلل می‌ساخت . اما اگر ریتا شهادت می‌داد چگونه می‌توانست از مجازات در امان بماند ...

در این هنگام فریاد ریتا برخاست که چنین می‌گفت :
- کارل چرا هنوز برای نیفتاده‌ای ... زود باش ... طبق دستوری که داده بودی من به پلیس تلفن زدم که مردی اینجا خودکشی کرده است ... چرا زود نمی‌روی ...
و تنها وقتی خاموش شد که بجای شوهر خود ویک را
یطرف خود روان دید ...



اثر «میکي - اسپيلين»

قربالی شماره ۴۹

مرد چهل پنجاه ساله ای بنظر می آمد و هیچ چیز ، چه در رفتار و چه در سر و وضع او - شغل حقیقی اش را نشان نمی داد. لباس شیک بتن میکرد و قیافه شاداب و بی ادعائی داشت و باین ترتیب از سرپایش صداقت و صراحت می ریخت و اعتماد و اطمینان در دل بر می انگیزخت اما با اینهمه او يك «قاتل حرفه ای» بود !

وخوشی «رودلف» وقتی بیالاترین درجه هامیرسید که «قرارداد» تازه ای می بست : و آن موقع چهل و شمشین ... یا چهل و هشتمین قراردادش بود . دیگر خودش هم نمی دانست . در ابتدای کار این قراردادها را با دقت نمره گذاری کرده بود اما

حالا دیگر حساب از دستش در رفته بود و نمیدانست که دقیقاً چند نفر را کشته است .

روی هم رفته شغل خوبی بود بشرط آنکه انسان « اسم و شهرتی » بهم میزد و مشتری زیادی پیدا میکرد . (اما این صحبتی بود که پیش آمد ... و در حقیقت هیچکس او را با اسم نمی شناخت .) رودلف به این فکر لبخند زد و دربان عمارتی که چهل و نهمین « قرارداد » - چهل و نهمین نفری که باید بدست او کشته میشد ، در آنجا منزل داشت ، از روی محبت به لبخند او جواب داد . اما رودلف حتی او را ندید . در فکر چهل و هشت پیروزی گذشته خود و آن سه مردی بود که برای جنایتهائی که او کرده بود ، روی صندلی مرک نشسته بودند ! همه این چیزها به شهرت حرفه ای او افزوده بود و او در محافل آشنا حقیقتاً بهترین ...

اما سایه ای این منظره را تیره می ساخت ... و آنهم خاطره ای بود که روح کمال پرست او را شش دانگ ارضاء نمی کرد .

قضیه به مردی موسوم به « بدی » ارتباط داشت ... اسم خانوادگی او را فراموش کرده بود ... و این قضیه مال آن دوره ای بود که خودش مرد تازه کار و بی تجربه ای بیش نبود . این جوان احمق هفده هزار دلار از یک صندوقدار گروه « جرسی سیتی » دزدیده بود و طبعاً می بایست از میان برداشته شود اما بنحوی که قتل او به گردن گروه مورد بحث گذاشته نشود .

و چنین بود برنامه ای که بعهدۀ رودلف گذاشته شده بود ... و انگهی برنامه آسانی بود . میبایست کمی با پسره صحبت کند و گشتی در بندر بزنند

سپس تیری در سینه او جای بدهد و بدنبال آن جسدش را کله معلق روانۀ آب سیاه کند ... جسد بدی پیدا نشده بود و « رودلف » چندان هم مطمئن نبود که آتشب او را کشته بود یا نه . میدانست که تیرش با او اصابت کرده ، اما فرار پسر را به چشم دیده بود و افتادن او را ندیده بود .

با اینهمه با استثنای رودلف کسی نبود که خاطره بدی از

این «قرارداد اول» در دل داشته باشد ... بهترین مدرکها این است که گروه «جرسی سیتی» باز هم در فواصل این مدت چندین بار از او تقاضای «عمل» کرده بود.

و بعد از آن «قرارداد» اول که رودلف به موفقیت آن چندان امیدوار نبود، او کارهای درخشانی صورت داده بود که همه بحساب آمده بود. «تیم شیلی»، اهل دیترویت ... و آن سناتور ساحل غربی ... و «مارکو» قاصد «گروه آدمکش مافیا» را کشته بود! آری مافیا! ... و دوازده دسته مافیا هم چهار نفر را در قبال قتل «مارکو» کشته بود اما هرگز سوءظنی به «رودلف» نبرده بود. و حالا خود مافیا اعدام آن عده از آدمکشان خویش را که بجرم ناشایستگی حکم مرگشان صادر شده بود، بدست او می سپرد! روزگار گردش عجیبی کرده بود!

و در اثنای این کار بود که با جون آشنا شده بود ... با آن «جون» درشت هیکل که همه چیزش و همه جاییش درشت بود. زنی که آنقدر آتش مزاج بود! حتی بیشتر از «ترزا» حرارت داشت. لازم بود که در یکی از این روزها «جون» را ببیند ... و لازم بود که «ترزا» را هم ببیند. چرا نمی بایست هر دو را با هم ببیند؟ تندرست بود و روز بروز در زمینه عیش و عشرت و خوشی توقع بیشتری پیدا میکرد.

مردم می دیدندش، اما متوجهش نمی شدند - مرد خوبی بود میان اشخاص بی شمار دیگر! ...

در کابین آسانسوری که او را بطرف قربانی چهل و نهم میبرد، سیگار برک مردی که بفلس ایستاده بود، بسرفه اش انداخت و ناگهان دید فکر کشتن این مرد بسرش راه یافته است. همچنانکه «لیو» را در تاریکی تماشاخانه بوسیله یخ شکن کشته بود ... درست به قلبش زده بود. و آنوقت ده هزار دلاری را که از بابت دستمزد خود گرفته بود، برای فرانسی خرج کرده بود. همان فرانسی خوشگل که اینهمه رقصهای زیبا میدانست ... و او را بزور و امیداشت که پیش از آنکه دستش بزند، مدت درازی نگاهش بکند! ...

آسانسور بالا میرفت و بی شک موقع عمل نزدیک میشد؟ اما آن هیجان قدیم حالا دیگر او را متأثر نمیکرد. پیروزی و کامیابی حالا دیگر برای او یقین کامل بود. از خود می پرسید: «این چهل و نهمی دیگر از چه قرار خواهد بود؟ به تعجب خواهد افتاد؟ وحشت خواهد کرد؟»

«رودلف» که صبر و حوصله خود را از دست داده بود شانه های خود را بالا انداخت و در طبقه شانزدهم پائین آمد. بلی، در طبقه شانزدهم!... شماره ۱۶ را خوب بیاد داشت... «قرارداد» امروز در نوع خود «قرارداد» جدیدی بود... مردی بود که او هرگز ندیده بود... اما برای اجرای این قرارداد، خود «مشتری» مقدمه کار را برای او فراهم آورده بود و از این گذشته باو گفته بود که می تواند جیبهای خود را از پولی که بیقین در محل، کشف خواهد کرد، پر کند... و این مبلغ چند هزار دلار علاوه بر دستمزدش بود... و او می توانست در سایه این پول آن دختره ای را که برایش تعریف کرده اند و از قرار معلوم، در عشق بازی سرآمد دیگران بود از کوبا بیاورد... رودلف ناگهان دید که خیره خیره به پشت پریه جان دختره ای که عنوان منشی داشت چشم دوخته است و بعجله تا انتهای کریدور براه خود رفت.

در انتهای راهرو، دری را که «شرکت توزیع ستاره» روی آن نوشته شده بود پیدا کرد. کلیدی را که بهش داده بودند، از جیب درآورد و در قفل فروبرد، به آرامی داخل شد و در را بست.

دهلیز تنگی بود... همان دهلیزی که بهش گفته بودند. درست در روبرو، دری شیشه ای به چشم می خورد که این در قفل نداشت. همه چیز مطابق آن تشابه هائی بود که بهش گفته شده بود. رودلف، بالبخند مختصری بطرف این در دومی روانه شد.

اما بیدرنک آنرا باز نکرد. «قرارداد»ش پشت این شیشه تار، تلفن می زد.

صدای مردانه‌ای چنین می‌گفت : « برای امشب همه چیز آماده است ؟ بسیار خوب . بسیار خوب ... آره جانم ، دوباره تلفن می‌زنم ... دارم پول را آماده میکنم ... بسیار خوب ... تا امشب خدائگهدارتان ! »

«مرد» گوشی را بجای خود گذاشت و رودلف با لبخند محبت‌آمیزی در را فشار داد ، رولور در دستش بود و مجهز به «صدا خفه‌کن» بود .. قیافه مرد را تشنجی فراگرفت اما دل و جرات داشت . و پس از آنکه نخستین مرحله هیجان گذشت ، غر زد :

— چه میخواهید ؟

رودلف جواب داد :

— پول !

این کار هم برای او چیز تازه‌ای بود ... برای این قاتل حرفه‌ای که هرگز دزدی نکرده بود ، این نخستین دستبردش بود ! بی‌اختیار کمی قهقهه زد و مرد اخم درهم کرد و بطرف صندوقچه پول‌آدینی که روی میز تحریر خود گذاشته بود ، اشاره کرد .

رودلف دستور داد :

— بازش کنید !

نمی‌توانست صندوقچه را ببرد ، اما پول و رولور در کیف چرمی سیاه رنگش جای می‌گرفت . مرد بی‌آنکه چون و چرائی داشته باشد ، اطاعت نمود . صندوقچه پر از اسکناس درشت بود ... اسکناسهای صد دلاری ... مشتری رودلف دروغ نگفته بود . این عمل بی‌اندازه عمل قابل استفاده‌ای بود ! سپس همه چیز ناگهان مخالف حرفهای مشتری از آب درآمد ... قهقهه‌هایی در بیرون ، در انتهای راهرو بلند شد . کلیدی در قفلی چرخ خورد ، صداهائی در دهلیز طنین انداخت . رودلف ، بی‌اختیار روی صندلی مخصوص ارباب رجوع نشست و رولور را در داخل کیف پنهان کرد . در شیشه‌ای باز شد و دختر خوشگلی سرش را از لای آن بدرون آورد و گفت :

— مستر «رایلی» ، دوست شما مستر «بریسن» تشریف آورده‌اند ، میخواهید ...

وناگهان چشمش به رودلف افتاد و خشکش زد و دیگر چیزی نگفت :

— اوه ! نمی‌دانستم کار دارید ... معذرت می‌خواهم ...
رایلی گفت :

— خواهش میکنم ... بیش از دیک دقیقه کار ندارم ...
در شیشه‌ای بسته شد اما ماشین تحریری در دهلین بکار افتاد و در آن هنگام او صدای مشاجره‌ای را شنید .

رودلف سخت در فکر بود . می‌ترسید ؟ دیگر ، قضیه روبراه نبود ... مشتری باو گفته بود که آقای رایلی تك وتنها است ...

مرد گفت :

— جان من ، موقع عمل را خوب انتخاب نکرده‌اید ، کلید دفتر مرا در جیب خودتان گذاشته‌اید ... و روز پرداخت حقوقها با این رولور پوزبند زده باین‌جا آمده‌اید ... من اگر شما را بکشم ، در حکم دفاع مشروع خواهد بود !
رودلف زیر لب گفت :

— شاید ... اما خیال نمی‌کنم بتوانید مرا بکشید !

نه ، او نمی‌ترسید . چندین بار با وضع غیر مترقبی روبرو شده بود . وجود این سه چهار شاهد در آنطرف در ، بی‌شك ، مایه مزاحمت بود ! اما اگر لحظه‌ای دیگر آقای رایلی را می‌کشت و آنگاه بیرون می‌آمد و بایشان می‌گفت که «مستر رایلی» مایل است در آن لحظه کسی مزاحم نباشد ، کارها روبراه میشد و میتوانست فرار کند . البته باید بلافاصله خانه‌اش را بگذارد و برود و از آن چیزهایی که با آن همه صبر و حوصله گردآورده بود ، دست بشوید . اما او با اسم مستعار زندگی می‌کرد و می‌توانست زندگی خود را جای دیگر هم از سر بگیرد ...
توصیف و تعریف این مردها و زن‌ها درباره او و برای پلیسی

نمی توانست گرفتارش سازد . خدا را شکر که قیافه مخصوصی هم نداشت . اگر رنگ موهایش را تغییر میداد و سبیلش را دراز می کرد ، از مخمصه در می رفت ... نه این چیزها برای او مسأله ای نبود که بتواند مانع کارش شود باید « عمل » را شروع می کرد .

چنان سخت در کار خود فرو رفته بود ، که بسختی صدای « قرارداد » خود را می شنید .

بنحو سریعی در دل خود گفت : مرد گردن کلفتی است ... يك تیر بس نخواهد بود ...

اما آقای « رایلی » ، این مردی که مطابق « قرارداد » باید کشته میشد ، گفت :

— بچنك آوردن تو آسان نبود ! تو قهرمان عجیبی هستی و خودت هم میدانی که علیه تو مدرك وسند بدست آوردن امکان ندارد ! ...

اما عاقبت پیدایت کردم . من هم دوستان و آشنایانی دارم ... پسرهای که خدمت ها باو کرده ام واسطه شد تا با تو قرارداد قتل مرا امضاء کند .

می بینی ؟ من خودم همه چیز را فراهم آورده ام که تو مرا بقتل برسانی ! ... خوشمزه است ، نه ؟ و « رودلف » با خود گفت :

حتی شاید دو تیر هم نمیتواند او را از کار بیاندازد ... سر و سینه بیش از اندازه ای دارد ! ...

اما رودلف پنج تیر در رولور خود داشت ! و میتواند چهار تیر تند تند ، حواله سینه او بکند و پنجمی را هم بعنوان تیر خلاص بکار ببرد . امکان نداشت که « رایلی » فریاد بزند .

و قتی که انسانی چهار تیر در ریه خود داشته باشد ، نمیتواند فریاد بزند . صدایش در نمی آید ! شاید روی فرش سرنگون بشود ... اما صدای آن مردها و زن ها و سر و صدای ماشین تحریر توی دهلیز نمیگذاشت که افتادن او معلوم باشد . و پس از آن

مرد دوباره گفت :

— من ترا برای کشتن خودم اجیر کرده‌ام ! می‌فهمی ؟
متوجه هستی ؟ من نه اسم ترا میدانستم و نه از آدرس تو خبر
داشتم . و این یگانه راهی بود که برای آوردن تو بسایجا
میسر بود ... تا اینکه بتوانم حسابم را با تو تصفیه کنم بی آنکه
خودم متحمل عواقب آن بشوم ...

« رودلف » با کلمات یخ‌زده و نفس‌زنان گفت :

— میدانی چه قصه‌هائی میبافی ؟ کافی هست که ماشه
طیانچه را فشار دهم و مثل سگ بکشم !
اما مرد فقط لبخند سرد و استهزاء آمیز زد .

هرگز رودلف در همه عمر خود ، اینهمه سردش نشده
بود ، خواست کمی آب دهان خود را فرو ببرد اما دهنش خشک
اندر خشک بود ... اثری از آب در دهنش نمانده بود . نمیدانست
که این مرد چرا برخلاف تمام قربانیها از او نمی‌ترسد ؟ و معنی
حرفهای او را هم نمی‌فهمد . جرأتی بخود داد و گفت :
— تو تنها يك چیز را فراموش کرده‌ای رایلی ! و آن اینکه
رولور در دست من است !

— درست است ، اما من هم رولوری زیر دست دارم که
در این صندوقچه است ... يك رولور خوب ۴۵ میلیمتری ! و
جوازی هم برای آن در دست دارم ...

« رودلف » با خود گفت : این مرد از قرار معلوم دیوانه
است ! بگذار جرات کند که یکی از انگشتهایش را تکان
بدهد و ...

دست آن مردی که نامش رایلی بود در صندوقچه ولای
اسکناسها ، فرو رفت و رودلف در همان لحظه ماشه « براونینگ »
خودش را فشرد : یکبار ، دوبار ، سه بار ، چهار بار فشرد :
هر چهار تیر را حواله سینه او کرد ! ...

اما رایلی نیفتاد ! آری تیرهابه رایلی می‌خورد لرزش
تنش نشان میداد که تیرها درست باو می‌خورد ... اما با وجود

این نمی افتاد ... و آنگاه دست رایلی بارولور ۴۵ هیلیمتری بیرون آمد ... و گلوله پنجمی رودلف بازوی او خورد اما آن بازویی نبود که بندرد بخور باشد ... رولور ۴۵ میلیمتری در دست دیگر رایلی بود !

ورایلی لبخند زد ، خدایا ! رایلی بازوی مجروح خود را نشان داد و لبخند زد و گفت :

— صد بار بهتر از آن میزنی که امیدوار بودم !
سپس قهقهه زد و با حرکت تندی پیراهنش را پاره کرد و جیلقه ضد گلوله خود را نشان داد .

رودلف دیگر گلوله ای نداشت اما رولور ۴۵ هیلیمتری رایلی آرام بطرف سرش بالا رفت ...

ناگهان دید که پیر شده است ... آری پیر و ضعیف و بی دفاع شده بود ... آن احساس دلنشینی که از شکست ناپذیری خود داشت پریده و رفته بود . و باین ترتیب همه چیز بی آنکه کمترین دلیلی در میان باشد ، رفته بود ... سیندی ، لولو ، فرانسی ، جون و همه زنان دیگر و آن گویائی که در عشق بازی سرآمد دیگران بود ، همه آن زنانی که تصاحب کرده بود ، یکباره ، بی آنکه کمترین دلیلی در دست باشد پریده و رفته بودند ...

زیر لب گفت :

— چرا میخواستی مرا باینجا بکشانی ؟ ...

رایلی گفت :

— رفیق عزیز ! اسم من «بدی» است !

و باین ترتیب بود که «رودلف» آدمکش شکست ناپذیر پیش از آنکه مغزش پریشان شود ، دانست که شك و تردینی که در باره نخستین «قراردادش» در دلش مانده بود ، خطا نبوده

در آن زمان خودش مرد تازه کار و بی تجربه ای بیش نبود

و نتوانسته بود قرارداد اول را خوب اجراء کنند و حالا همان
قربانی اول انتقام چهل و هفت قربانی دیگر را از او میگرفت .
چهل و نهمین قربانی خود « رودلف » قاتل حرفه ای شد !